

دیوان

شاعر غلامحسین «صفائی»

شاعر مصطفی «شاطر»

شاعر عباس «صبوحی»

گردآوری: احمد کرمی



دیوان

شاعر غلام حسین «مصلیٰ»

شاعر مصطفیٰ «شاطر»

شاعر عباس «صوفی»



اسکن شد

دیوان شاطر غلامحسین قمری

«صفائی»



انتشارات «ما»

نام کتاب: دیوان شاطر غلامحسین قمی «صفائی»

به کوشش: احمد کرمی

حروفچینی: همایون شاهمیری ۹۲۴۰۹۴

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: سازمان چاپ خواجه

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۱۳-۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

در سال ۱۲۷۳ هجری قمری در شهر مقدس قم خداوند به خانواده نور محمدخان خباز فرزندی عطا نمود که نام وی را غلامحسین نهادند.

غلامحسین در خانواده‌ای متدین و زحمتکش چشم به جهان گشود و زندگی پاک و بی‌آلایش خود را شروع کرد. قریب به ده سالگی بود که همراه خانواده‌اش به تهران مهاجرت و در این شهر سکونت نمودند.

پدرش در تهران دکان نانوائی تهیه و مشغول کار شد. طبیعتاً در آن زمان نانویان با خانواده‌ها سروکار پیدا میکردند و با آنان آشنا و دوست می‌شدند. غلامحسین بعد از تحصیلات اولیه آن روزگار به کار پدری مشغول شد و پس از چندی سمت شاطری را عهده‌دار شد. باگذشت زمان و آشنائی با رجال و اهل فضل و دانش به مجالس و محافل آنان راه یافت و با استعداد خدادادی و محبت فضلا و ادبا توانست در بین آنان جایی پیدا کند و بتدریج بر معلومات خود بیفزاید. در اثر مجالست با اشخاص بصیر و عارف. ذوق عرفان نیز در وی ظاهر می‌شد تا آنکه از باده وحدت و عرفان برخوردار گردید و طبعش با چاشنی عرفان بیامیخت. در

ضمن کسب فیض از محضر بزرگان اشعاری می‌سرود که برخاسته از ضمیری پاک و صاف و جالب توجه بود و صفائی تخلص نمود که الحق در خور چنین تخلصی هم بوده است. اشعار صفائی بسیار روان و با محاوره روزگار وی بسیار نزدیک و با لطف و صفای بسیاری توأم است. اگر سروده‌های صفائی را به دقت ملاحظه نمائیم در اکثر آنها عشق صفائی به خاندان رسالت را می‌یابیم. بدین دلیل اشعار او را هواخواهانش به رسم تحفه می‌گرفتند و از خواندن آن لذت می‌بردند، لیکن خود او در صدد جمع‌آوری اشعارش نبوده و چه بسا که بسیاری از اشعارش پراکنده و از بین رفته است. آنچه بجای مانده همین است که نزد دوستدارانش بوده تا اینکه مرحوم عبرت نائینی که برای کارهایش حق زیادی به گردن جامعهٔ ادب و فرهنگ این مرزوبوم دارد و خود از فقرای گنابادی و صفائی نیز از اخوان فقری وی بوده اشعار صفائی را گردآوری و برای چاپ آماده می‌سازد. برای اولین بار دیوان شاطر غلامحسین صفائی به همت و پایمردی آقای محمد مهدی زاده مدیر کتابخانه مهدیه در سال ۱۳۰۷ شمسی به دوستداران شعر و ادب هدیه شده. آری در جامعهٔ ما هستند چنین افراد باهمت و شریف که بی‌ریا و بدون هیچ توقعی سرمایه و عمر عزیزشان را در راه خدمت به فرهنگ صرف کرده‌اند. نامشان پاینده و یادشان

گرامی باد. ما هم مقداری به اشعار صفائی افزوده و تقدیم ادب
دوستان نمودیم، امید است باز هم به این مقدار افزوده شود و تا حد
ممکن برای بدست آوردن بقیه اشعار صفائی کوشش بعمل آید.
انشاء... تعالی

تهران ۱۳۷۲ - احمد کرمی

توحید

اول دفتر کنم سپاس خدا را
 آنکه به نطق آفرید حمد و ثنا را
 بار خدایی که در مقام ستایش
 می‌دهد امتیاز شاه و گدا را
 روز ز شب آورد بیرون و شب از روز
 روشن و تاریک ساخت صبح و مسا را
 پرده چو برداشت از شمایل معنی
 صورت آئینه ساخت چهره ما را
 تا ز لقایش برند بهره خلاق
 داده به قرآن به ما نوید لقارا
 ره نبرد کس به آستان جلالش
 بی سر و پا کرده چرخ بی سر و پا را
 پرتوی از حسن خود فکند به یوسف
 تا که ببینند خلق، صنع خدا را
 بهر هلاک و نجات سبطی و قبطی
 داده به موسی به طور، وحی و عصا را
 از در حکمت جفا و جور به دشمن
 وز در رحمت به دوست مهر و وفا را
 چونکه بود در سخا و جود مسلم
 در تو ودیعت نهاده جود و سخا را

هوش و ذکاوت عطا نموده به انسان
 تا که رعایت کنیم بذل و عطا را
 نور و ضیاء داده است شمس و قمر را
 سایر و گردان نموده ارض و سما را
 بر کم و بر بیش خوانده امر قَدَر را
 بر بد و بر نیک رانده امر قضا را
 تیغ نهد عارفش به زخم نه مرهم
 درد نهد عاشقش به دل نه دوا را
 در حکما آفریده قدرت تشخیص
 در دل دارو نهاده است شفا را
 موسی عمران نمود و عیسی مریم
 ابر بهار و نسیم باد صبا را
 ز آتش و خاک آفرید مور و سمندر
 داد به ماهی و مرغ آب و هوا را
 نیست زبانی مرا که حمد تو گویم
 به که کنم بر در تو روی دعا را
 چونکه بود این جهان کلاته عبقا
 وه چه خوش آنکس که یافت راز بقا را
 جان (صفائی) گرفته بود کدورت
 چهره نمودی و تازه کرد صفا را

نعت حضرت رسول (ص)

از پس حمد خدا ثنای محمد
 می‌کنم از دفتر خدای محمد
 خلق ازل تا ابد کنند شب و روز
 از پس حمد خدا ثنای محمد
 زانکه خداوند ز امر کن فیکون کرد
 خلقت کونین از برای محمد
 آینه چهره صفات الهی است
 شعله فرق تا به پای محمد
 حق چو تماشای کبریایی خود خواست
 کرد تماشای کبریای محمد
 نیستی و هستی وجود و عدم را
 علت غائیست در عبای محمد
 آیت الله نور را پی تفسیر
 روی محمد بس است و رای محمد
 چنبره شد پشت چرخ پیر که شاید
 حلقه شود بر در سرای محمد
 من نتوانم دل از تعلق او کند
 کاهم و مجذوب کهربای محمد

دولت جاوید حلقه در دل ساخت
سلسله موی دلگشای محمد
منظر کون و مکان به هیچ نیاید
در نظر همت گدای محمد
چون ز محمد خداشناسی من شد
نیست خدایی مرا و رای محمد
طاعت کس موجب رضای خدا نیست
تا نبود موجب رضای محمد
روز قیامت که آفتاب بتابد
از افق سایه لوی محمد
هر که به سویی نظر کند به شفیع
چشم امید من و ولای محمد
غیر محمد کسی ستوده حق نیست
کنیست محمد شود سوای محمد
تا صلوات است بر محمد و آلش
گوش دو گیتی ست بر صلی محمد
گر بشکافند موی (صفائی)
نیست صفایی بجز صفای محمد

مدح امیرالمؤمنین علی (ع)

تا دم زدم ز مدح و ثنای تو یا علی
 طبعی عطا شدم ز خدای تو یا علی
 نام تو هر زمان که رود بر زبان من
 مشتاق تر شوم به ثنای تو یا علی
 گویی که روز و شب بر چشم مصوری
 از بسکه شایقم به لقای تو یا علی
 چون مرغ بسته پر به قفس مانده جان من
 بگشاکه پر زند به هوای تو یا علی
 ز آنکس خدا رضا است به دنیا و آخرت
 کز دل بود رضا به رضای تو یا علی
 دولترای نعمت جاوید شد بهشت
 تا شد گدای خوان سخای تو یا علی
 بندد در جحیم و گشاید در نعیم
 بر خلق دست لطف و عطای تو یا علی
 ابقای این جهان به بقای فلک بوَد
 باقی بوَد فلک به بقای تو یا علی
 از دولت وجود تو شد هر دو کون خلق
 خلق دو کون شد ز برای تو یا علی

از فرق عرش هیچ مقامی خبر نداد
جز فرش آستان سرای تو یا علی
ما را ز آفتاب قیامت هراس نیست
تا بر سر است ظلّ لوای تو یا علی
آئینه ضمیر (صفائی) شد آفتاب
تا گشت صیقلی به صفای تو یا علی

بنام خدا

ای روی تو روشنتر از مهر جهان آرا
 برگرد رخت زلفت و اللیل اذا یغشا
 از آتش رخسارت شد طور دلم روشن
 دیدم من و می‌گوید رب ارنی موسا
 عیسی پی قرب تو شد در فلک چارم
 با اینکه هویدائی در آینه اشیا
 در طاق دو ابرویت زلفت چو کند سجده
 دانی که چه میگوید العبد اذا صلا
 در آتش هجرانت اشک بصرم جاریست
 ترسم که جهان گردد از گریه من دریا
 ما و سرکوی دوست از هر دو جهان زاهد
 گر تو طلبی جنت آن کوثر و آن طوبا
 تنها نه زبان من در ذکر تو گویا شد
 تسبیح تو میگوید سر تا به قدم اعضا
 تا آتش عشق افتاد در دامن مرد و زن
 در بادیه مجنون سوخت در پرده سرا لایلا
 ساقی می‌عشق دوست در جام (صفائی) ریخت
 تا حشر خراب افتاد از نشئه آن صها



بران با همت والا به بام چرخ مرکب‌ها
 مگر پابوس گردندت به صد اخلاص کوکب‌ها
 که تا بیگانه با زخم زبان جانت نیازدارد
 بکن از تیره‌روزی‌ها شکایت در دل شب‌ها
 بسا طالب که در راه طلب از دست شد یکسر
 کتاب عالم هستی ست پر زینگونه مطلب‌ها
 قدح گردان چرخ باژگون هرگز نمی‌ریزد
 شراب صافی اندر ساغر پاکیزه مشرب‌ها
 ازین آشفته احوالان که از غم جان‌شان سوزد
 به گردون بر شود روزان شبان فریاد یارب‌ها
 گدازان ساز اندر بوته غم‌ها دل و جان را
 صفای خاطر ار جویی چنان پاکیزه مذهب‌ها
 ز مجنون بیابان گرد درس عاشقی آموز
 (صفائی) کس نیاموزد چنین درسی به مکتب‌ها



پسته تا کرده ادا حق نمکدان ترا
 خورده آب نمک پسته خندان ترا
 سبب پسته که خندان شده زان می‌بینم
 که نمک خورده و نشکست نمکدان ترا

ای خوش آن روز که بوئیم به بستان وصال
گه بر غبغب و گه سیب زنخدان ترا
حالیا سوخت دل از شعله آن نار عذار
تا کی آریم به کف لیموی پستان ترا
مرغ جانش هدف تیر هلاکت گردد
آنکه بر جان نخرد ناوک مژگان ترا
نروم سوی گلستان جنان بهر صفا
که صفای دگری هست گلستان ترا
ماتم از آن مه رخسار که هر صبحدمی
میکند مطلع خورشید گریبان ترا
شده پر فتنه ز اشعار (صفائی) آفاق
وصف کرده است مگر نرگس فتان ترا



تا پرده برگرفت ز رخسار یار ما
چون ذره آفتات پرستیست کار ما
بستیم تا به زلف تو دل طعنه می زند
از تیرگی به شام سیه روزگار ما
آنکس که روز از شب و شب آورد ز روز
کرده است روی و موی تو لیل و نهار ما

روزی نمی شود به قیامت ترا بهشت
تا ننگری به قامت و رخسار یار ما
باز آ و گرنه از غم تو تازه می کند
طوفان نوح چشم و دل اشکبار ما
ساقی بیار باده و مغنی بساز ساز
تا یار دلنواز بود در کنار ما
بیهوده در غم تو (صفائی) صبور شد
شوق تو برد از کف صبر اختیار ما



تا خال تست دانه و زلف تو دام ما
کی مرغ دل دوباره نشیند به بام ما
می در میان و یار گل اندام در کنار
ساقی بریز باده گلگون به جام ما
ترسم که دور بوقلمون رنگ آسمان
رنگی برد به کار و کند تلخ کام ما
از فرقت تو ای بت زیبای دلنواز
با سوز و ساز می گذرد صبح و شام ما
محراب ابروی تو بود سجده گاه دل
آگاهی از رموز قعود و قیام ما

ما را امید بود به روز وصال تو
 کس آگهی نداشت ز سودای خام ما
 در راه وصل یار (صفائی) تلاش کن
 تا بنگرند خلق جهان اهتمام ما



تا شد از عشق رخت کوه کنی پیشه ما
 آتش طور بود برق دم تیشه ما
 جلوه در طور دلم کن که به صحرای وجود
 غیر دیدار رخت نیست در اندیشه ما
 عقل رفت از سر و دل خون شد تا عربده زد
 شیر عشقت به نیستان رگ و ریشه ما
 در شب زلف تو تا نار رخت شعله کشید
 سوخت ز آن شعله همه خشک و تر ییشه ما
 باده چشم تو کافیت مرا ای ساقی
 که بریزی به نگه در قدح و شیشه ما
 آن نهالم که به هر فصل ثمر می بخشم
 هست پیوسته به دریای کرم ریشه ما
 سوخت گر ز آتش عشق تو (صفائی) نه عجب
 زآنکه جز سوز محبت نبود پیشه ما



جان به سودای تو دادیم روا بود روا
 سر به پای تو نهادیم بجا بود بجا
 بخریدیم به جان درد تو را از سر شوق
 چونکه دیدیم به هر درد دوا بود دوا
 به هوئی دل نسپردیم به سودای طلب
 که در این راه مرا یار خدا بود خدا
 تا ز دیدار تو افتاد جدا جان حزین
 از دلم طاق و آرام جدا بود جدا
 کس چو من دوستی اندر همه آفاق نبود
 با منت دشمنی ای دوست خطا بود خطا
 به مرادم نفسی گردش ایام نرفت
 بی نصیبی همه جا بهره مرا بود مرا
 بنشست ارچه به آئینه‌ات از من گردی
 با توام در همه اوقات صفا بود صفا
 با دلی کز غمت آرام ندارد یکدم
 کازت ای دلبر بدعهد جفا بود جفا
 به جفا گرچه شکستی دل بی طاق ما
 شیوه ما همه جا با تو وفا بود وفا
 چون (صفائی) که به راه غم جانان سر باخت
 جان به سودای تو دادیم روا بود روا



حجاب چهره خود کرده زلف عنبرین بو را
 به خوبی شهره شهر است و پنهان می کند رو را
 سر صحراندارم بی تو ای سرو سهی بالا
 به رویم گر کشد حور بهشتی تیغ ابرو را
 ید بیضا بر آراز آستین و قصد دلهاکن
 فکن برگردن دلهاکمند جعد گیسو را
 نگون در چاه بابل می نشد هاروت سحر آموز
 اگر می کرد شاگردی آن چشمان جادو را
 عجب دارم که دل در آتش روی تو می سوزد
 نسوزد آتشین روی تو جانا خال هندو را
 لوای دلبری بر پاکن اندر کشور خوبی
 بتاز ای شوخ بر خوبان و بنما زور بازو را
 یقین طاقی نزد معمار گردون جفت ابرویت
 نه نقاش ازل دیگر کشد این روی نیکو را
 خرابم گر به جا می کرد همچون چشم مخمورش
 به مستی می کنم آغاز مدح یار دلجو را
 اگر داری تمنا روز و شب بسا یار بنشینی
 حذر کن تا توانی صحبت اغیار بدگو را
 نمی دانم (صفائی) از چه آن ماه جهان آرا
 حجاب چهره خود کرده زلف عنبرین بو را



دیده من ای پریرو دید تا روی ترا
 کرد زنجیر دل دیوانه گیسوی ترا
 نه لب شکر فشان نی غمزه خونریز داشت
 بارها با ماه کردم رو برو روی ترا
 تیغ خورشید از فروغ افتاد تا سلطان حسن
 از غلاف آورد بیرون تیغ ابروی ترا
 مانده می دانی چرا هاروت افسونگر به چاه
 دیده آیات غریب چشم جادوی ترا
 باز می گردد به کنعان از سر بازار مصر
 چشم یوسف گر ببیند روی نیکوی ترا
 رو بگرداند ز آئین و شود آتش پرست
 هر مسلمانی که بیند خال هندوی ترا
 از شمیم گل نگرده بلبل سر مست مست
 گری برد باد صبا در بوستان بوی ترا
 در جهان هر کس که می خواهد شود صاحب نظر
 می کند کحل بصر خاک سرکوی ترا
 با وجود زخم غم مشتاق زخم خنجرم
 حظ دیگر هست ضرب دست و بازوی ترا
 صبر در هجر تو کردن دارد امید وصال
 جز (صفائی) کس نداند عادت و خوی ترا



روزی که خواند رویت و الشمس والضحا را
زلف تو خواند و اللیل خطت اذا سجا را
تا صبح محشر از شرم جز شب برون نیاید
خورشید اگر ببیند یکروز ماه ما را
در حوت تن چو یونس در بحر زندگانی
بهر نجات جستن تسبیح کن خدا را
چندانکه نوح باشی در چار موج طوفان
خواهی رسی به ساحل دریاب ناخدا را
شب نقل بزم رندان نقل دهان یار است
یک نقل هم نکردند رندانه یاد ما را
ما ترک عشق و مستی هرگز نمی توانیم
کو بازوئی که تابد سر پنجه قضا را
از خلیل دردمندان با التفات لعلت
درمان توان نمودن هر درد بی دوا را
مردم ز درد هجران کو پیک آشنائی
تا حال ما بگوید آن دیر آشنا را
در عشق دوست مردن بهتر ز زندگانی
آن مردن از (صفائی) این زندگی شما را



شود شرمنده مه بیند اگر روی غزالی را
 به زر خورشید رخشان میکشد موی غزالی را
 رود از دیده هر دم همچو جیحون اشک خونینم
 نبینم ساعتی گر بگذرد روی غزالی را
 یقین هاروت سحر آموز میشد از تلامیذش
 اگر میدید روزی چشم جادوی غزالی را
 فقیه شهر بگزیند ره آتش پرستی را
 اگر بر چهره بیند خال هندوی غزالی را
 خجل در باغ از پا افکند سرو و صنوبر را
 ببیند باغبان گر قد دلجوی غزالی را
 نمی شد گر خطا می گفتمی معمار این گردون
 ندیده طاق جفت طاق ابروی غزالی را
 نشد همچون (صفائی) هیچکس مقبول درگاهش
 ز بس روبید با مژگان سرکوی غزالی را



عجب نقاش قدرت کرده تصویر جبینش را
 کجا مانی تواند نقش روی نازنینش را
 به چین زلف او گر دیده خاقان چین افتد
 به یک چینش دهد از کف همه ماچین و چینش را

دل جمعی نبیند روز و شب غیر از پریشانی
 پریشان کرده تا بر چهره زلف عنبرینش را
 اگر در آستانش آستینش را به چنگ آرم
 دهم جان و نخواهم داد از کف آستینش را
 لبش سر بسته می‌گوید سخن از چشمه حیوان
 مگر خضر دلم پیدا کند ماء معینش را
 اسیر چشم جادویش شود هاروت افسونگر
 بگردش گر در آرد نرگس سحر آفرینش را
 هنوزش نیست ذوق شعر گر بودی (صفائی) را
 به آب زر نوشتی شعر نغز شکرینش را



کاش جانان طلبد جان و دهد بار مرا
 بوسه‌ای زان لب شیرین شکر بار مرا
 سر بود بار گران بهر نثار قدمش
 کاش می‌آمد و می‌کرد سبکبار مرا
 در دلم نیست به قدر سر موئی غم مرگ
 تا به جان است غم عشق رخ یار مرا
 پی قتلیم چه کشی تیغ که هر روز نیاز
 میکشد غمزه خونریز تو صدف بار مرا

هر که شد کشته عشق تو نشانی دارد
 اثری بهتر از این نیست ز آثار مرا
 آنچه از محنت هجر تو به من می‌گذرد
 گر کنم قصه شود روز شب تار مرا
 حسن روی تو مگر آینه غیب نماست
 که نشان می‌دهد از عالم اسرار مرا
 نشود غیر انا الحق به زبانم جاری
 گر چو منصور کشد عشق تو بردار مرا
 منکه از خانه نرفتم پی خوبان قدمی
 می‌کشد عشق تو در کوچه و بازار مرا
 تا (صفائی) نبرد راه به سرچشمه عشق
 ندهد زندگی از لعل لب یار مرا



گر آن ماه کمان ابرو ز رخ گیرد نقابش را
 نیارد هیچ چشمی تاب تیز آفتابش را
 نه تنها دیده را سازد منور بلکه عالم را
 در آنوقتی که برگردد ز رخ مشکین نقابش را
 اگر با تیغ ابرویش بریزد خون عالم را
 مرا جمع است خاطر کس نمی‌خواهد حسابش را

عجب نبود ز دست جور گلچین گر به یغما شد
گلستانی که بلبل داده از خون دل آبش را
گلستان جهان تا هست جز این نیست اوضاعش
یکی برگل دهد آب و یکی گیرد گلابش را
تقاضا کرده از من سیم و زر در نامه‌اش جانان
ندارم غیر جان چیزی چه بنویسم جوابش را
چنان سیلاب خون جاریست از سر چشمه تیغش
که خون کشتگان ترسم فرو گیرد رکابش را
شراب چشم ساقی بیشتر از می کند مستم
نمی‌دانم بسینم چشم یا نوشم شرابش را
(صفائی) چون می بی غش گرفتی از کف ساقی
تو هم از مرغ دل بر سیخ شادی زن کبابش را



گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا
که ندادند به گل رنگ تو و بوی ترا
به چه رو خلق کنند آرزوی حور بهشت
که کند حور بهشت آرزوی روی ترا
روی تو کعبه و گیسوت بر آن در حلقه
زان گرفته است دلم حلقه گیسوی ترا

سامری کاش که می بود و تماشا می کرد
 شیوه ساحری نرگس جادوی ترا
 صنما از دل دیوانه خود در عجم
 که ز من میطلبد سلسله موی ترا
 از پی کشتن عاشق بکش از ابرو تیغ
 تا ببینند همه قوت بازوی ترا
 حسن روی تو چنانست که خورشید فلک
 صبحدم بوسه زند طلعت نیکوی ترا
 کس ندیده است که معمار زند طاقی جفت
 لازم آن دست که زد طاق دو ابروی ترا
 سر صاحب نظران نزد (صفائی) فاش است
 کرده تا کحل بصر خاک سرکوی ترا



نگار من پریشان کرده بر رخساره گیسو را
 که از چشم بدان محفوظ دارد روی نیکو را
 به قصد کشتم با تیر مژگان نرگس مستش
 اشارت میکند هر دم کمانداران ابرو را
 فنون ساحری از چشم خوبان گرچه می بینم
 نمی بینم ولیکن شیوه آن چشم جادو را

گر آن زیبا صنم روزی به نازم چهره بنماید
 ز سر بیرون کنم یکسر هوای حور و مینو را
 ندانم سحر باشد یا که معجز اینکه می بینم
 به روی آتشینش داده مأوا خال هندو را
 میان موی او دیدم میان کمتر از موئی
 کمر بنهاده نامش را میان کمتر از مو را
 به یاد زلف مشکین غزالی گرد این گلشن
 (صفائی) تا به روز امشب ببو گلهای شب بو را



به جهان راستی و صدق و صفا را دریاب
 گوهر مخزن اسرار خدا را دریاب
 برقع از آیینه روی دلارام بگیر
 به نظر آیینه غیب نما را دریاب
 ابرویش قبله و چشم سیهش قبله نماست
 هم دلا قبله و هم قبله نما را دریاب
 یار با خضر لبش باش نه با اسکندر
 مایه زندگی و آب بقا را دریاب
 برده است از دل و جان تاب و توان هجر توام
 حالت زار من بی سر و پا را دریاب

ای دل ار جام جهان بین ز خدا می طلبی
 روی آن دلبر خورشید لقا را دریاب
 ای که از مال جهان برگ و نوائی داری
 خاطر مردم بی برگ و نوا را دریاب
 نفس اماره ز فرعون قوی پنجه تر است
 از خدا قوت بازوی خدا را دریاب
 چند روزی که (صفائی) به جهان مهمانی
 به دعای سحری شاه وگدا را دریاب



بگیر از آفتاب طلعت جانا نقاب امشب
 که تا از مغرب زلفت بتابد آفتاب امشب
 به مشتاقان ظهور حسن خود را آشکارا کن
 مکن خورشید عالم را نهان اندر نقاب امشب
 توئی می بینمت جانا به بیداری در آغوشم
 و یا حور بهشتی هست می بینم به خواب امشب
 بران از آستان خود رقیب بی مروت را
 مروت نیست باشد جان من در اضطراب امشب
 مگر چیزی به غیر از نقد جان جانا طلبکاری
 که از من منشی عشق تو می خواهد حساب امشب

چمن زینت گرفت از سبزه و گل در مه اردی
 بریز ای ساقی گلچهره در جامم شراب امشب
 ز آب آتشین لبریز کن جام (صفائی) را
 که او در آتش عشقت دلی دارد کباب امشب



درآمد از درم آن یار رفته باز امشب
 به قصد غارت دل با سپاه ناز امشب
 بتی که راه نظر بسته بود بر عشاق
 به روی من در عشرت نمود باز امشب
 بگو به دیده حسرت نظر کند محمود
 که در کف است مرا طره ایاز امشب
 ز شام تا به سحر داد وصل نتوان داد
 مگر چو روز قیامت شود دراز امشب
 به آب زندگیم ره نمود خضر لبش
 به هیچ زنده دلم کرد و اهل راز امشب
 چو دیده در دل من نیست جز خیال رخسار
 مرا به گنج گران کرد بی نیاز امشب
 سؤال کردمش از کعبه رخ نمود و بگفت
 به طاق ابروی جفتم ببر نماز امشب

بگیر زلف پریشان او به خاطر جمع
 ز شام قدر بسی دارد امتیاز امشب
 رقیب اگر شود آگاه جان دهد از غم
 که یار خفته در آغوش من به ناز امشب
 چگونه شکر گذاری کنم (صفائی) را
 مرا به شعر خودش کرد سرفراز امشب



در دل شب تا صبا زد شانه بر موی حبیب
 بستم پر مشک و عنبر شد ز گیسوی حبیب
 اهل صورت را ببايد مژدگانی داد و گفت
 معنی شوق القمر آورده ابروی حبیب
 از فلک خورشید عالمتاب می گردد خجل
 در سپهر حسن اگر بیند مه روی حبیب
 بر مسلمانان دهد آتش پرستی را نشان
 در کنار آب حیوان خال هندوی حبیب
 چون دل من می تواند کرد عالم را خراب
 از نگاهی ای عزیزان چشم جادوی حبیب
 تا دم صبح قیامت نیست بیداری مرا
 دست اگر بدهد شبی خوابم به پهلوی حبیب

داد خلق از تیغ چنگیز و هلاکو بود پیش
 این زمان فریادشان از تیغ ابروی حبیب
 روی او را بارها من روبرو کردم به ماه
 در فلک مه را نباشد جلوۀ روی حبیب
 منزل امنی اگر خواهی (صفائی) در جهان
 پا بکش از خلق و روکن بر سرکوی حبیب



ز آتش هجرم چنین در پیچ و تاب
 چشمۀ هستی ست در چشم سراب
 بی مه رخسار آن رشک پری
 زرد روی افتاده ام چون ماهتاب
 از من آبادی مجوکز سیل اشک
 خانه عمرم بوَد یکسر خراب
 تنگدل چون غنچه شکفته ام
 تا گل رویش بینم در نقاب
 فرصت دیدار یارم بیش نیست
 تا رود ایام زینسان با شتاب
 آورم سویت به صد امید روی
 روی ازین سرگشته بیدل متاب

شوشک وفا در بهارم همچو گل
از درو به نامم در آچه خون آفتاب
بی تو خوابم ره نمی جوید به چشم
ای به افسون نرگس مستت به خواب
دیده‌ای دارم به حسرت اشکبار
خاطری دارم ز غم در اضطراب
بی خطائی خرده بر عاشق مگیر
پای بنهادی چو در راه صواب
بر دل بی‌طاقت از بیداد عشق
چون (صفائی) می‌برم بار عذاب



فصل گل توبه کردن از می ناب
ناصوابست یا اولی‌الالباب
ساقیا نوبت صبوحی شد
دیده بگشا و سربرآر از خواب
آتش عشق من زبانه کشید
بزن از می بر آتش من آب
باید امروز از می گلگون
یک دو رطلی کشید با احباب

لب گل باز شد به خنده لطف
تا در آمد به گریه چشم سحاب
چشم ساقی گذشته از مستی
عالمی را کند ز فتنه خراب
باد بر من حرام اگر نوشم
می به اردیبهشت بی احباب
موسم گل چو برق می گذرد
ساقیا خیز و وقت را دریاب

به (صفائی) چشان شراب وصال
که دلی دارد از فراق کباب



بر درد من خسته طبعی چو خدا نیست
از هیچ کسی غیر خدا درد دوا نیست
تا هست در دوست مرو بر در دیگر
زنهار که حاجت ز در بسته روا نیست
اسرار الهی ز چه رو کرده هویدا
روی تو اگر آینه صنع خدا نیست
از چشم تو آیات فریب است هویدا
وز قد تو در شهر کجا فتنه به پا نیست

یوسف که بود شهره عالم به صباحت
 در مصر ملاحه به عزیزی شما نیست
 عهد تو مرا یاد و ترا گشته فراموش
 این جور و جفای تو به ما شرط وفا نیست
 دل از غم روی تو فدا کردم و جان نیز
 ثابت قدمی در ره عشق تو چو ما نیست
 سر تا قدم آئینه حسنی و لطافت
 افسوس که در چشم و لب صلح و صفا نیست
 ره نیست (صفائی) به در دوست جز از دل
 رو کن که جز او آینه غیب نما نیست



به غیر کوی توام در جهان مکانی نیست
 خلاصی از غم عشق توام زمانی نیست
 مرا بخوان و طلب کن در آستان جان
 که بهتر از سرو جان دادن امتحانی نیست
 بیا که وقت تماشا رسید و چیدن گل
 که گل شکفته و در باز و پاسبانی نیست
 به حیرتم صنما از کجا سخن گوئی
 که هر چه مینگرم من ترا دهانی نیست

چگونه ره به تو یابم که غیر بانگ جرس
 به راه کوی تو آثار کاروانی نیست
 هزار عاشق دل خسته بیشتر داری
 ولی چه سود که با ما ترا میانی نیست
 چگونه از نگهی خون خلق می ریزی
 ترا که دست به تیر و به زه کمانی نیست
 به هر که می نگرم یا به هر چه می گذرم
 به عشق دوست چو من یار جانفشانی نیست
 مرا تصرف عشق تو در زبان آورد
 و گرنه مات رخ دوست را زبانی نیست
 اگر تو خون (صفائی) نریختی در شهر
 جز ابروی تو چرا تیغ خون چکانی نیست



تا به سر شورم از آن خسرو شیرین دهن است
 شکر شعر ترم نقل همه انجمن است
 باغبان گر نگرد قامت و رخسار ترا
 بر کند هر چه گل و سوسن و سرو و سمن است
 خال هندوی تو شد راهزن پیر و جوان
 چشم جادوگر تو شعبده مرد و زن است

بیستون هم کمر از بار غم عشق شکست
 لب شیرین نه همین در طلب کوهکن است
 منت سایه سرو چمنم بر سر نیست
 تا به سر سایه آن لعبت سیمین بدن است
 وعده بر خود چه دهی کوثر و طوبی و بهشت
 این نشان قد رخسار و لب یار من است
 باغ از سبزه و گل هست به اردی چو بهشت
 روز عیش و طرب و شادی و ساغر زدن است
 می رود غم ز دل از سبزه و سیر لب جوی
 خاصه با یار که او صاحب وجه حسن است
 باده بی دوست حرام است (صفائی) به چمن
 خاصه امروز که هنگام صفای چمن است



تا مرا عشق تو ای خسرو خوبان به سر است
 پسند هفتاد و دو ملت بر من بی ثمر است
 نه من اندر طلبت بر در دیر و حرم
 هر که جویای وصال تو بود در بدر است
 زاهد از عشق رخت منع من زار کند
 گر چه پندش پدران است ولی بی ثمر است

می‌نماید که تو از خیل پری رویانی
 کی بدین دلبری و حسن و ملاححت بشر است
 این نه زلف است به گرد رخت ای آفت جان
 به حقیقت نگرم فتنه دور قمر است
 فرق نتوان به میان تو و مویت دادن
 که کدامین بودت موی و کدامین کمر است
 گندم خال تو از جنت رویت چیدم
 تا نگوید پدر من پسر بی‌هنر است
 دل نبندید به اوضاع جهان هیچ که من
 آزمودم همه اوضاع جهان درد سر است
 عاشق روی تو از تیغ نگرداند روی
 تیغ ابروی ترا جان (صفائی) سپر است



در گلستان جنان خازن رضوان گل است
 هر که را خانه به میخانه و بستان گل است
 بلبل از نغمه کند ترجمه باد بهار
 که صفیر طرب از دولت سلطان گل است
 باد بیزن به کف دایه باد است مگر
 غنچه از تاب هوا خفته به دامن گل است

ساقی از جام صبا باده بیاور کامروز
 بزم بلقیس چمن عیش سلیمان گل است
 وقت آنست که با گل نفسی تازه کنیم
 عهد نو کردن پیمانه و پیمان گل است
 مگذران دور ز من دور تو گردم ساقی
 خاصه امروز که دور می و دوران گل است
 خار پای تو شدم دست من و دامن تو
 خار هم بهر همین دست به دامن گل است
 گر بخندد لب از گریه من نیست عجب
 گریه ابر نشاط لب خندان گل است
 از ازل ما به گل روی تو خواندیم غزل
 بلبل امروز اگر مست و غزلخوان گل است
 نه من از عشق گل روی تو جان دادم و بس
 جان بلبل هم از این زمزمه قربان گل است
 حیف مضمون وفا نیست به شعرش ورنه
 غزل آنست که در دفتر و دیوان گل است
 خواب در مرغ چمن نیست چرا خاموش است
 مگر از باد خزان سر به گریبان گل است

تا نگویند که از سوز جگر بلبل سوخت
 که لب از ناله فرو بسته و حیران گل است
 بلبل و مطرب عشاق هم آواز شدند
 به مقامی که در او گوش دل و جان گل است
 که صفای گل از این است که آن لاله عذار
 با (صفائی) به چمن آمده مهمان گل است



سری که بر سر کویس چو گوی غلطان نیست
 یقین که لایق چوگان زلف جانان نیست
 کسی که بوسه گرفت از لب تو و جان داد
 در این معامله از هیچ ره پشیمان نیست
 گذشتن از سر دنیا و آخرت سهل است
 ولیکن از سر یک موی دوست آسان نیست
 ز شوق چشمه نوش تو تا ابد زنده است
 و گرنه زندگی خضر ز آب حیوان نیست
 شکایت از تو به هر کس نمی برم هر چند
 ز دست زلف تو چون من کسی پریشان نیست
 کجا ز گندم خال تو دیده می پوشم
 هر آدمی که ازو دیده پوشد انسان نیست

شد از نسیم سر زلف تو جهان مشکین
و گرنه مشک تتر اینقدر فراوان نیست
خیال روی تو از دل نمی رود بیرون
چرا که صاحب این خانه اوست مهمان نیست
مزن به پیش (صفائی) ز کفر و ایمان دم
که غیر زلف و رخ یار کفر و ایمان نیست



گل ز گلزار وصال یار چیدن مشکل است
وصل او با مردم اغیار دیدن مشکل است
گندم خال تو ما را کرد محروم از بهشت
آل آدم بودن و گندم نچیدن مشکل است
آن کمان ابرو گرم پیکان زند بر دل چه غم
تیر طعن دشمنان بر جان خریدن مشکل است
یار تا رخسار زیبا دید در آئینه گفت
صورتی زیباتر از این آفریدن مشکل است
چشم مست یار دارد خنجر مژگان به کف
ناز آن بدمست خنجر کش کشیدن مشکل است
کوشش اسکندر آسان است در هر لب ولی
بر سر سرچشمه حیوان رسیدن مشکل است

رشته جان را بریدن بهر جانان باک نیست
 رشته مهر رخ جانان بریدن مشکل است
 دوست را دشنام از آن لب شنیدن سخت نیست
 حرف سخت و سست از دشمن شنیدن مشکل است
 طایر جان در هوایش پرزند آسان ولی
 مرغ دل از دام زلف او پریدن مشکل است
 هیچ امری نیست مشکل پیش مردان خدا
 پرده اسرار مردم را دریدن مشکل است
 بعد از این باید قدم از سر کنی در کوی دوست
 ای (صفائی) ورنه با این پا دویدن مشکل است



مرا ز عیش جهان بی تو کامرانی نیست
 که زندگانی بی دوست زندگانی نیست
 بهار حسن نکویان طراوتی دارد
 که در طبیعت گلهای بوستانی نیست
 به مهر ماه زمین دل ز غصه کن آزاد
 که ماه چرخ در او نور مهربانی نیست
 مرا به بوسی از آن لب ببخش عمر ابد
 کز آب خضر مرا عمر جاودانی نیست

گرش حیات ابد خونبها کنی شاید
 که قتل کشته عشق تو رایگانی نیست
 مکن تغافل از ایام پیری آگه باش
 که تا ابد به کفت دولت جوانی نیست
 جهان به دانش و بینش نشد مسخر کس
 ز بخت کار برآید به کاردانی نیست
 به پیش تیغ قضا جان سپر نما به رضا
 که کس حریف قضایای آسمانی نیست
 اگرچه ابر در افشان صفا دهد به چمن
 چو بحر طبع (صفائی) به درفشانی نیست



مژده ای دل که خود آراسته یار آمده است
 مایه شادی و عیشم به کنار آمده است
 نبود حور بهشتی به چنین زیبائی
 خاصه امروز که با نقش و نگار آمده است
 گاهگاهی سخن از آن لب شیرین گوید
 گوئیا نیشکرش تازه به بار آمده است
 خود ندانی مگر ای دوست که از آمدنت
 شور عشقی به سر عاشق زار آمده است

اشک گلگون به رخ زرد من از هجرانت
 همه خونست که از قلب فگار آمده است
 وقت آن شد که بگیرم قدح باده به دست
 ساقیا در چمنی زانکه بهار آمده است
 فصل گل آمد و از دست جفای گلچین
 خار حسرت به دل زار هزار آمده است
 هر دم از شوق (صفائی) به نوا می‌گوید
 مژده ای دل که خود آراسته یار آمده است



نازم آن چشم سیاهت که بلای دل ماست
 دم بدم ساز کنِ فتنه برای دل ماست
 روز و شب آنچه من از زلف و رخت می‌بینم
 همه از قدرت و آثار خدای دل ماست
 چشم و ابروی و لب و خال رخت جمله نکوست
 خاصه لعل تو که آن عقده‌گشای دل ماست
 گرچه با عقل و ادب نیست ولی آرام است
 تا ز گیسوی تو زنجیر به پای دل ماست
 چشم بیمار تو از درد نگه دور مباد
 زانکه دردیست که پیوسته دواي دل ماست

از هوای رخ جانبخش تو فردوس برین
فیضش از خرمی آب و هوای دل ماست
آنچه از ثابت و سیار که در افلاک است
پرتوی ز آینه غیب‌نمای دل ماست
همه مجهول جهان در بر ما معلوم است
به تو پوشیده نماند ز صفای دل ماست
چون (صفائی) دل تو مخزن اسرار خداست
مخزن سر خداوند سوای دل ماست



نوبهار است و هوای بوستانم آرزوست
بادۀ گلگون به کف با دوستانم آرزوست
آب در فواره می‌پزد ز شادی بر هوا
از هوا بر سبزه ابر درفشانم آرزوست
باربد رود و نکیسایی سرود خسروی
ساقی شکر لب شیرین زبانم آرزوست
بی پریشانی خاطر در چمن جمعی چو من
بزم آنسی چون بهشت جاودانم آرزوست
دست گلچین را ز باغ ای باغبان کوتاه کن
غنچه را خندان چو گل در گلستانم آرزوست

نوجوانان را مکن منع تماشا از چمن
 در چمن شمشاد و سرو و ارغوانم آرزوست
 جامه سبزی ز اطلس کرده در بر نسترن
 بر سرش سیمین پرند گل نشانم آرزوست
 خیل مرغان را به باغ از عندلیبان تا به زاغ
 بر فراز شاخساران نغمه خوانم آرزوست
 نرگس شهلا گشوده دیده بر رخسار باغ
 باغ را از خرّمی رشک جنانم آرزوست
 با چنین بزمی که دوش آراستم اندر چمن
 دختر رز را بکاین ارمغانم آرزوست
 قصد من از باغ ایران است و مردش باغبان
 تا ابد این باغ با این باغبانم آرزوست
 ملک ایران را به وسعت در جهان از چارسو
 رفته رفته چون فضای کهکشانم آرزوست
 تا قیامت دولتش را پایدار و بی زوال
 از خداوند زمین و آسمانم آرزوست
 از خدای خود (صفائی) هر چه می خواهی بخواه
 تا بکی گویی که اینم حسرت آنم آرزوست



نه دل من به کمند سر زلفت گیر است
 سر زلف تو کمندیست که عالمگیر است
 گله از نرگس مست تو ندارم جانا
 لب همچون شکرت مایه صد نخجیر است
 تیغ ابرو بکش و خون من زار بریز
 عاشق روی تو بودن اگر تقصیر است
 دل ز شوق سر زلفت خبر از بندش نیست
 خوش بود حالت دیوانه که در زنجیر است
 نیست غیر از خم ابروی توام محرابی
 ناله من به تو از چیست که بی تأثیر است
 برو ای شیخ و ز تکفیر مکن تهدیدم
 کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است
 آستان بوس در شاه جهانم که بر او
 چشم امید زن و مرد و جوان و پیر است
 گر شود کشته (صفائی) چه بود تدبیرش
 که ز دیوان قضا کشتن او تقدیر است

نه من شکسته دلم از شکست طره دوست
 درست چون نگری هر دلی شکسته اوست
 خطاست شکوه بر دوست بردن از دشمن
 چه جای آنکه به دشمن برند شکوه ز دوست
 هزار تیر ستم بر دلم نشسته و من
 بدان خوشم که ز مژگان آن کمان ابروست
 ز فرق تا به میان تو موی افشان است
 ندانمت که کدامین میان کدامین موست
 به زیر زلف تو تنها دلم نیافت قرار
 هزار سلسله دل خفته زیر آن گیسوست
 تمام فتنه دوران ز چشم ساحر توست
 چرا که چشم تو در سحر اولین جادوست
 رخ تو در فلک حسن ماه تابان است
 خوشا به حال (صفائی) که عاشق آن روست



هر کسی آمد بساط زندگانی چید و رفت
 دیگری آمد ز خود چید و از او برچید و رفت
 ماه شب آمد بساطی چید زانجم در فلک
 روز بر هم زد بساط ماه را خورشید و رفت

خواست تا آرد به کف سر رشته عمر دراز
 آنکه پای از تار زلفش در کفن پیچید و رفت
 ای خوش آن عاشق که در میدان عشق از شوق وصل
 پیش چشم یار سر داد و به خون غلطید و رفت
 بسکه گلچین چید گل در پیش چشم عندلیب
 سوخت جاننش ز آتش غیرت به دل نالید و رفت
 یار آمد تا دهد آئینه دل را صفا
 گوئیا از ما خطایی دید از آن رنجید و رفت
 تا قیامت زنده ماند از برایش مرگ نیست
 آنکه تخم نیکنمی در جهان پاشید و رفت
 محتسب گویا گمان کردی که در بازار نیست
 سنگ تو وا کند و هم پیمانهاست سنجید و رفت
 یار شب آمد تو را با غیر خود دمساز دید
 دم نزد اما ز کردار بدت رنجید و رفت
 فیضها از گلشن توحید بردند اهل دل
 هر یک از راهی یکی چید و یکی بوئید و رفت
 در گلستان جهان جاوید ماندن بی صفاست
 یک نظر باید (صفائی) روی خوبان دید و رفت

هیچکس را آگهی از عالم درویش نیست
 زانکه عالم در بر درویش یکدم بیش نیست
 هر کجا دل خیمه زد چشم از صلاح عقل بست
 جلوه گاه عشق جای عقل دوراندیش نیست
 در مقام معرفت ای سالک طی طریق
 رتبه بالاتری از رتبه درویش نیست
 پاکبازان را گرفتاری به از آسودگیست
 هر که شد در بند جانان بند جان خویش نیست
 دردمند عشق را تریاق باشد زهر هجر
 هر که را باشد هوای نوش باک از نیش نیست
 پیش تیغ دشمنان هر کس که جان سازد سپر
 نزد جانان در جهان افکنده سر در پیش نیست
 چهره تا پوشید دیدم می رود خون از دلم
 چشم بر منظور آگاه از درون خویش نیست
 عاشقان را جان فدای دوست کردن سنت است
 قابل قربان عید روی جانان میش نیست
 عشق اگر بازی (صفائی) بر خلاف نفس باش
 کاین سعادت در نهاد نفس کافرکیش نیست



یار نه تنها به تیر غمزه مرا کشت
 کشت و به خونم خضاب کرد سرانگشت
 کشت اگر چشم ساحر تو عجب نیست
 چشم تو چون من هزار دلشده را کشت
 در لب تو یافتم به روی تو دیدم
 چشمه آب حیات و آتش زرتشت
 بسکه دل از عاشقان به زلف ربودی
 زلف تو از بار دل خمیده شدش پشت
 خواست برد غنچه پی به رمز دهانت
 ره نبرده به هیچ و باز شدش مش
 روی (صفائی) ز باده سرخ از آن است
 کام گرفت از عروس حجله چرخشت



عشق قدیم است و حسن روی تو حادث
 حسن تو عشق مرا چه گر شده باعث
 عشق من و حسن تست چون ید و مفتاح
 هر دو قدیم زمانیند نه حادث
 میزند آتش به سبزه و گل و ریحان
 بسیند اگر نوبهار خط تو حارث

کوری چشم رقیب در همه عمر
 بین من و یار رخ نداده حوادث
 ساقی گل چهره در کجاست مغنی
 تا که شود در میان ما و تو ثالث
 نیست برای شهید عشق تو جانا
 در همه آفاق غیر عشق تو وارث
 یا که شود کشته یا معاف (صفائی)
 از همه سو بسته بر تو راه مباحث



یار دور از من رنجور و مرا نیست علاج
 آری آری چو توان نیست علیل است مزاج
 ای طبیبان همه دانید که درد من زار
 درد عشق است و نگردد مگر از دوست علاج
 غیر عشقش که کند غارت ملک دل ما
 نستاند کسی از کشور ویرانه خراج
 حاجت از مهر رخس گر طلبم نیست عجب
 کس نباشد که به خورشید نباشد محتاج
 من به جان مشتریم نی به کلافی چو عجز
 یوسف حسن ترا بر سربازار حراج

ملک دل همچو شهان از همه خوبان بستان
 ای که از حسن خدا داده به سر داری تاج
 هر که در چشم دلش نور چراغ رخ تست
 بر سر کوی توره گم نکند در شب داج
 صنما کعبه اگر روی دلارای تو نیست
 گرد کوی تو چرا بهر طواف آمده حاج
 می زند نقش وفا خون (صفائی) بر خاک
 گر سر آید به سر خاک انا الحق حلاج



ترا که حسن و ملاحه بود سپاه و سلاح
 بگیر ملک دل خسروان به عین صلاح
 خیال گنج رخس داشتم به دل دیدم
 که با دو افعی زلف است گنج را مفتاح
 به آنکه از لب لعلش چشید آب حیات
 بگفت خضر لبش زیر لب که حی فلاح
 بکن حواله کام دلم به لب نه به چشم
 که چشم بر سر جنگ است و لب پی اصلاح
 به حرص دانه خال تو مانده مرغ دلم
 به دام زلف تو چون طایر شکسته جناح

بگو به ساقی گلچهره سر برآر از خواب
 که هست وقت صبحی بیار ساغرِ راح
 نخوانده درس (صفائی) به جان دوست قسم
 مگر به مکتب عشق تو یک هوالفتاح



به خویش غره مشوگر تُراست زرین کاخ
 که مرگ سر زده آید به سر تراگستاخ
 به جز بنای محبت که تا ابد باقی است
 شود خراب به گردون اگر بر آری کاخ
 میپاش زهر زبان بر درون ریش و بترس
 ز نیش مار عقوبت در این کهن سوراخ
 در این دو روزه که هستی به خلق نیکی کن
 که تنگنای لحد را کنی به خویش فراخ
 به دوست زنده و دشمن به دوست دانی کیست
 کسی که بر سر شاخ است و برزد از بن شاخ
 جهان به شاه و گدا وقت مرگ یکسان است
 که هر دو در کف مرگند همچو سنگ فلاح

ز بسکه بار گران فراق یار کشید
 برفت گوهر عمر از کف (صفائی) آخ



ای خوش آن عاشق که بر سر شور عشق یار دارد
 بر جگر تیر جفا پیوسته از اغیار دارد
 درد ما را می تواند کرد درمان با نگاهی
 آنکه ما را چشم بیمارش چنین بیمار دارد
 آن کمان ابرو نه تنها می زند تیرم ز مژگان
 تیرها در ترکش ناز آن بت عیار دارد
 هر شبی آن ماه طلعت بر امید صبح وصلش
 دیده ما را چو چشم اختران بیدار دارد
 گنج اگر بی پاسبان باشد به یغما می برندش
 آن پری بر گنج رخسارش ز گیسو مار دارد
 خال هندویش ندارد گر سر آتش پرستی
 از چه بر خورشید رویش سجده در هر بار دارد
 یار در قربانگه عشق از برای عید رویش
 از گروه عاشقان قربانی بسیار دارد
 باغبانا تا که گلچین را به گلشن بار دادی
 ناله هائی بلبل زار از دل افگار دارد
 با زبان عشق می گوید به مشتاقان (صفائی)
 ای خوش آن عاشق که بر سر شور عشق یار دارد



به سوی دوست ز دشمن فرار خواهم کرد
 مقام امن و امان اختیار خواهم کرد
 ز بام چرخ اگر سنگ بر سرم بارد
 به کوی عشق تو پا استوار خواهم کرد
 به شاهی دو جهانم گر اختیار دهند
 گدائی در تو اختیار خواهم کرد
 دمی که از بر جانان پیام وصل رسد
 به پای قاصد او جان نثار خواهم کرد
 ز عشق روی تو مفتی مرا ملامت کرد
 من از ملامت او افتخار خواهم کرد
 کسی که بی خبر از سر عشق یار بود
 کجا به گفته او اعتبار خواهم کرد
 گرم ز جانب اغیار تیغ بارد، جان
 فدای تیغ دو ابروی یار خواهم کرد
 چو عنکبوت به تاری مگس نمی گیرم
 به قاف عشق تو عنقا شکار خواهم کرد
 ز خلق بسکه دل آزرده شد (صفائی) گفت
 بسوی دوست ز دشمن فرار خواهم کرد



بصورت اهل خرابات اگرچه درویشند
 به شأن و مرتبه سلطان عالم خویشند
 به طور دل همه موسی صفت به نار رُخش
 چو زلف او همه سرگرم و فارغ از کیشند
 ز راه دل قدمی تا مقام او ادناست
 که رهروان طریقت ز دیگران پیشند
 حذر کنید ز فرعون نفس و اتباعش
 که همچو عقرب جزاره ضارب نیشند
 ندا رسید ز کزویان (صفائی) را
 خوشا به حال کسانی که چون تو درویشند



دل من تا به خط و زلف و رخس محرم شد
 سبزه و سنبل و گل دید و خوش و خرم شد
 همسری تا مه نو کرد به ابروی نگار
 خوب انگشت نما در همه عالم شد
 گر خمیده قد من از اثر پیری نیست
 به جوانی قدم از بار فراقتم خم شد
 تا برآمد به صلیب سر زلف تو دلم
 محو دیدار تو چون عیسی بن مریم شد

در بهشت رخ تو گندم خالی دیدم
 که از آن دانه بسی خون به دل آدم شد
 تا که در چاه زنخدان تو شد یوسف دل
 رَسَن زلف تو در گردن او محکم شد
 چشمه آب حیات است (صفائی) دهنش
 زنده ماند آنکه به خضر لب او همدم شد



گر نقاب از رخ تو باد صبا باز کند
 ماه روی تو به خورشید فلک ناز کند
 سر برون می کند از بهر تماشای رخت
 دلم از دیده اگر روزنه ای باز کند
 هر صباحی که سر از خواب برآرد چشمت
 فتنه تازه تر از تازه تری ساز کند
 سرو اگر پیش تو برخاست به قامت خود را
 به تواضع بر تو خواست سرافراز کند
 سوخت از آتش هجر تو دل و جای نبرد
 که برای شب وصل تو پس انداز کند
 در همه شهر توینی صاحب آوازه و بس
 شور عشقت همه را صاحب آواز کند

چشم جادوی تو در سحر ز بس استاد است
می توان گفت که در دلبری اعجاز کند
تا که خال تو بود دانه و زلفین تو دام
به کجا مرغ دل از سوی تو پرواز کند
دل نگوید سخن عشق تو جز با لب تو
هیچکس را نشود محرم این راز کند
سخن از لعل تو آموخت (صفائی) آری
مرغ را خنده گل قافیه پرداز کند



ماه بر طلعت تو نور ندارد
ناز نگاه تو چشم حور ندارد
پیش لب باده طهور ننوشم
مستی لعلت می طهور ندارد
چشم تو را ارچه التفات به ما نیست
حور که در دلبری قصور ندارد
اُنس گرفتم اگر به آتش رویت
حلوه حُسن تو نار طور ندارد
نور بتابد گر از رخ تو عجب نیست
ترجمه ای جز رخ تو نور ندارد

پیک من آه است در بر تو که دانم
 بر سر کویت صبا عبور ندارد
 گر بنوازی دل مرا ز بزرگیست
 دست سلیمان عجب ز مور ندارد
 آب که می نوشی از گلوی تو پیدا است
 لطف گلوی تو را بلور ندارد
 حظ نبرد از رخت رقیب که حیوان
 در صفت آدمی شعور ندارد
 زر چو نداری (صفائی) از در زاری
 کام طلب عاشقی که زور ندارد



هر که به سر شور عشق یار ندارد
 در حرم قرب یار بار ندارد
 می نبرد حظ سبزه و گل و ریحان
 هر که در این نوبهار یار ندارد
 نیست به سر منتش ز مقدم جانان
 در قدمش آنکه جان نثار ندارد
 غمزه معشوق دل به جبر ستاند
 عاشق بیچاره اختیار ندارد

می‌بری از من دل و دهی دو جهانم
 با دو جهان عاشق تو کار ندارد
 پرده ز رخسار برفکن که ازین بیش
 دیده من تاب انتظار ندارد
 تکیه مکن بر دو روزه دولت دنیا
 زانکه جهان کارش اعتبار ندارد
 یا تو بیا یا مرا ببر که در این شهر
 بی تو دل زار من قرار ندارد
 می‌نبرد بویی از بهشت (صفائی)
 هر که به سر شور عشق یار ندارد



هر که در پیش گل روی بتان خار نشد
 واقف از سوز دل بلبل افگار نشد
 به چمن سرخوش و مخمور نشد نرگس مست
 تا بر چشم تو افتاده و بیمار نشد
 ترک سر هر که در اول قدم عشق نکرد
 به ره کعبه مقصود سبکبار نشد
 هر که حرفی ز دهان تو بگوشش نرسید
 هیچ از نکته اسرار خبردار نشد

از پی دانه خال تو نشد مرغ دلی
 که به دام سر زلف تو گرفتار نشد
 دل من تا به سر زلف تو مأوا نگرفت
 موبه مو واقف از آن طره طرار نشد
 منشی عشق تو هر چند که بنمود حساب
 غیر جان هیچ از این خسته طلبکار نشد
 تا (صفائی) نشد از اهل بهشت رخ یار
 لایق کوش لعل لب دلدار نشد



دارم دلی به عرصه میدان انتظار
 چون گوفتاده در خم چوگان انتظار
 آن بی وفا به عهد خود آخر وفا نکرد
 شد عمر من تمام به دوران انتظار
 باران آب دیده و خون دلم غذاست
 یارم نشانده تا به سر خوان انتظار
 طوفان نوح گرچه جهان را فرا گرفت
 موجی ست پیش لجه طوفان انتظار
 باد صبا گرم برساند پیام وصل
 سازم هزار پاره گریبان انتظار

اکنون که نیست راه رهائی به هیچ روی
باید فکند دست به دامن انتظار
گر کوی انتظار به جانان رساندم
جانم هزار بار به قربان انتظار
یعقوب از فراق پسر سالها گریست
تا کور شد به کلبه احزان انتظار
آمد ز مصر جانب کنعان بشیر و گفت
زین بیشتر مباحش پریشان انتظار
یوسف به مصر شاد و تو غمگین نشسته
با چشم اشکبار به کنعان انتظار
صبح وصال آمد و شام فراق رفت
نه انتظار ماند و نه عنوان انتظار
یوسف نشد عزیز بر مردمان مصر
تا مدتی نماند به زندان انتظار
خواهی به وصل یار (صفائی) اگر رسی
طی کن به پای شوق بیابان انتظار



در سبزه و باغ بی رخ یار
 گلهای به نظر مراست چون خار
 دلبر چو قیام و ساز ره کرد
 دیدم به قیامت است دیدار
 می بر چو منی دگر حرام است
 در هر چمنی که نیست دلدار
 چون غنچه به مهد شاخه گل
 او خفت و چو من هزار بیدار
 اول قدم آنکه ترک سر کرد
 اندر ره عشق شد سبکبار
 در عشق کسی که نیست منصور
 دستش نرسد به حلقه دار
 بیماری من نمی شود به
 بینم مگر آن دو چشم بیمار
 بر دانه خال و دام زلفش
 هر مرغ دلی بود گرفتار
 قدر گل و یار را (صفائی)
 می داند و بلبل دل افگار

ساقیا باد ز میخانه به گلزار بیار
 مایهٔ عشرت و شادی به من زار بیار
 می چه در میکند باشد چه به گلزار خوش است
 گاه در میکند و گاه به گلزار بیار
 می به مینا اگر نیست مرا دستار است
 بر خمار ببر باد به دست آر بیار
 تاکه در سلسلهٔ غم نفسی تازه کنیم
 بویی از حلقهٔ آن طرزهٔ طرار بیار
 آن طبیبی که به دم همدم روح القدس است
 به عیادت نفسی بر سر بیمار بیار
 قدحی یار به کف از می گلگون دارد
 جلوه‌ای در قدح از عکس رخ یار بیار
 خاطر یوسف گل صبح عزیز است به باغ
 خبرش نسیمهٔ روز از سر بازار بیار
 ای که در ملک سخن خسرو شیرین دهنی
 تنگ شکر به من از لعل شکر بار بیار
 نکته سنجان چو (صفائی) همه در انجمند
 نکته‌های دُر ناسفته ز اشعار بیار



عنبر فشاند باد بر اطراف لاله‌زار
یا یار شانه زد به سر زلف مشکبار
بر آفتاب ماه رخس ناز می‌کند
گیرد اگر ز روی منیرش نقاب یار
ابروی او کشیده کمان بهر کشتم
تیری بر آن نهاده ز مژگان آبدار
سازم نثار راه تو گر جان طلب کنی
باز آکه جان مرا به لب آمد ز انتظار
افتاده زیر زلف تو جانا هزار دل
آخر نگاهدار یکی را از آن هزار
امروز شد به باغ مسلم که باغبان
سروی به قامت تو ندارد به جویبار
نام تو هر زمان که رود بر زبان من
خواهم که جان به نام نکویت کنم نثار
کی می‌رود به باغ (صفائی) به سیر گل
گل با وجود روی تو کمتر بود ز خار



کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار
 در ره عشق تو اندر کوچه و بازار زار
 در جهان عیشی ندارم بی رخت ای دوست دوست
 جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار یار
 از دهانت کار گشته بر من دلتنگ تنگ
 بال لب لعل تو دارد این دل افکار کار
 هرچه می خواهی بکن با من تو ای طناز ناز
 گر دهی بر بوسه ام زان لعل شکر بار بار
 ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز
 تا به مستی در زخم بر رشته زنار نار
 مطربا بزم سماع است و بزن بر چنگ چنگ
 چشم ما را از طرب یک امشب بیدار دار
 ای (صفائی) شعر تو آرد به هر مدهوش هوش
 خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار عار



در آفتاب جمالت شکفته شد گل ناز
 سزد که جان جهان شود به ناز نیاز
 به یک نگاه به من چشم ساحر تو چه کرد
 که هست جان و تنم روز و شب به سوز و گداز

قمار عشق اگر می‌کنی ز من بشنو
هر آنچه هست تو را در قمار عشق بباز
شنیده که چه‌ها می‌کند به من عشقت
همان کند که به محمود کرد عشق ایاز
چگونه دست تهی رو به کوی دوست نهم
که نیست دست‌رسم غیر جان برای نیاز
نشد نصیحت پیر مغان فراموشم
که فصل گل منشین بی ندیم و باده و ساز
حدیث دل به که گویم بیار ساقی می
که نیست جز لب ساقی و جام محرم راز
از آن زمان که نیستم به دست نائی عشق
نه از من است ز نائیت این همه آواز
حدیث مسئله هف خط جام این است
که ملک جم بگذار و به جام می پرداز
به دست خویش ز پایم گشای بند و بین
که چون به کنگره عرش می‌کنم پرواز
وصال یار (صفائی) اگر میسر نیست
برو به آتش هجران او بسوز و بساز



زندگی خضر اگر از آب حیوانست و بس
زنده ما را جان و دل از لعل جانانست و بس
چون سکندر رفت در ظلمات زلفش جان من
دید حرفی از دهانش آب حیوانست و بس
گندم خال رخ او هر که را روزی شود
در بهشت آدمیت اول انسانست و بس
دل به چوگان سر زلفش ز من یکباره برد
انکه سرها زیر پایش گوی میدانست و بس
گرچه ما را خاطر از آن چشم جادو جمع نیست
این پریشانی از آن زلف پریشانست و بس
در سپهر حسن هر کس ماه رویش دید گفت
در فلک آینه دارش مهر رخشانست و بس
یوسف مصری اگر در چاه کنعان افتاد
یوسف دلها در آن چاه زرخدانست و بس
با پیام وصل جانان چاره هجران خطاست
درد هجران را پیام وصل درمانست و بس
تیغ ابرو چشم مست یار اگر دارد به کف
پیش تیغ او (صفائی) را سپر جانست و بس



از پی چشم مست فتانش
 هر کسی شد گذشت از جان
 مست و پر فتنه است و خنجر کش
 هر کسی نیست مرد میدان
 ای عزیزان هزار یوسف دل
 مانده اندر چه زنخدان
 نزنند آفتاب گردون سر
 مگر از مطلع گریبان
 خضر بیند اگر لبش، ریزد
 خاک بر فرق آب حیوان
 چهره بنما به ناز تا که بهشت
 کم بنازد به حور و غلمان
 با (صفائی) صفا نکرد و نشد
 به یکی نقل بوسه مهمانش



بت سنگین دلی دارم که دل افتاد در بندش
 رهائی نیست از بندش ز بس سخت است پیوندش
 به زنجیر سر زلفش سزای خویش را دیدی
 نگفتم ای دل دیوانه عاقل باش در بندش

از آن روزی که دلبر از بر من رفته می دانم
 چه ها بر پیر کنعان رفت از گم گشته فرزندش
 کشم منت اگر آن خسرو خوبان بخواهد جان
 بهای بوسه ای از لعل شیرین شکر خندش
 تو زاهد می کنی منعم ز عشق روی معشوقی
 که در عالم ندیده دیده عشاق ماندش
 نصیحت خوش بود در طبع من لیک از لب جانان
 که مریم بشنود چو میدهد روح القدس پندش
 ز تیغ ناکسان هر کس که عاشق شد نمی نالد
 جدا سازند اگر از پای تا سر بند از بندش
 (صفائی) دل به اوضاع جهان هرگز نمی بندد
 اگر بندد از آن بندد که باشد چون تو دل بندش



بتی دارم که مه گردد خجل از روی رخشان
 برون آورده سر خورشید گردون از گریبان
 ز مهر چهر خود از شانه تا گیسو به یکسوزد
 جهان یکسر منور شد ز مهر چهر رخشان
 عزیز مصر جانها در جهان امروز جانان است
 که دارد یوسف دل هر که در چاه زنخدانش

چو ثعبان زلف او پیچیده گرد گنج رخسارش
 کجا دستی رسد بر گنج او از بیم ثعبانش
 به زلفش شانه تا زد دید راه شانه مسدود است
 ز بس جمعیت دلهاست در زلف پریشانش
 میسر نیست وصل حضرت معشوق عاشق را
 مگر اندر ره جانان بشوید دست از جانش
 مگر برقع برافکنده ست از روز ازل حسنت
 که می پوشد بهشت از شرم روی حور و غلمانش
 شکایت از لبش دارم ولی با کس نمی گویم
 که من لب تشنه جان دادم به پیش آب حیوانش
 حذر کن ای دل از زلفش که سرگردان شوی آخر
 که او خورشید عالم را چو گو دارد به چوگانش
 (صفائی) خار دست از دامن گل بر نمی دارد
 تو هم در پای گل خاری، بزن دستی به دامانش



شهید عشق خود را کرده ای ای بیوفا ترکش
 بکن تا چشم جادوی تو دارد تیر در ترکش
 کشیدی با کمند زلف و آنگاهم رها کردی
 کجا صیاد صید غرقه در خون را کند ترکش

ز جسمش جان درآید باز از سر زندگی گیرد
 اگر برگردد و بنشاندش از خاک بر ترکش
 بزَن بر زلف مشکین شانه ای سرو سهی بالا
 همه آفاق را یکسر به مشک و عنبر ترکش
 رخ و زلف و خط و ابروی و خال و چشم جادوگر
 به ناز این هفت کوکب را به چشم هفت اخترکش
 اگر نقاش کردی نقش ابروی کمان او
 سر مژگان او را از سنان گیو بر ترکش
 ز مژگان می زنی پیوسته تیرم ای کمان ابرو
 کمان را تا بناگوشت نمی گویم که کمترکش
 (صفائی) باده گلگون طلب کن از گلندامی
 که از گل کاکلی دارد بجای تاج بر ترکش



صنما زلف پریشان منما بر رخ خویش
 که دل انجمنی گشته چو زلف تو پریش
 آنچنان عاشق رخسار دلارای توام
 که اگر حکم کنی بگذرم از هستی خویش
 دست نابرده به سیب زنج سیمینت
 عقرب طرّه تو پای دلم را زد نیش

از پی کشتن من تیغ دو ابرو منما
 که من از کشته شدن هیچ ندارم تشویش
 حالیا دست ز جان شستم و پا بنهادم
 در ره عشق تو تا بعد چه آید در پیش
 تو که در مملکت حسن و ملاححت شاهی
 حیف باشد که رعایت نکنی با درویش
 دل ربودی ز (صفائی) به نگاهی ز دو چیز
 چشم جادوگر و زلف سیه کافرکیش



غیرت برگ گل سوریست از نرمی تنش
 رنجه گردد گر کنند از برگ گل پیراهنش
 کی گذار افتد به بالین منش در وقت مرگ
 بسکه نعش کشتگان افتاده در پیرامنش
 نرگس مستش به شوخی خون هشیاران بریخت
 ای حریفان زینهار از چشم شوخ پر فنش
 آن پری کز ناز پنهان کرده از ما روی خویش
 نیست پیکی تا که پیغامی رساند از منش
 دامن از مهرش فراچیدن نیارم ناصحا
 گرچه خاک ره شوم نگذارم از کف دامنش

هرچه بادا باد جان بهر وصالش می دهم
 تیغ او برگردنم یا دست من برگردنش
 هر که عاشق گشت می داند که در میدان عشق
 عقل چون روبه بود در پنجه شیرافکنش
 خاتم لعل لبش آمد (صفائی) را به دست
 می کند محفوظ تا جان دارد از اهریمنش



نرسد هر که را به لب جاننش
 ندهد دست وصل جانانش
 عشق شیرست آهنین پنجه
 همه کس نیست مرد میدانش
 به وصالش نمی رسد جانی
 که نسوزد به نار هجرانش
 عشق پروانه بین که پروایی
 نیست اصلا ز شمع سوزانش
 چون زلیخا دل دو صد یوسف
 ماند اندر چه زرخدانش
 ای بسا دل که اوفتاده چو گوی
 در خم زلف همچو چوگانش

پنجۀ عشق برنتابد عقل
 که بود کبودک دبستانش
 ای (صفائی) به وصل او نرسد
 نرسد هر که را به لب جاننش
 ☆ ☆ ☆

دارم از عشق تو جانا به جهان عالم خاص
 در میان همه خوبان به تو دارم اخلاص
 گوهر وصل تو آن روز به دست آوردم
 که به دریای غم عشق تو گشتم غواص
 گر تو خواهی که شود درد من زار علاج
 خال چون خُرفه و عناب لبِ راست خواص
 خواهم از چشم بد خلق نبینی تو گزند
 خوانم از هر طرفت حمد ز روی اخلاص
 زلف بر گرد مه روی تو از جنبش باد
 شب مهتاب بود در نظرم چون رقص
 بکشی گر تو به جرم و گنه عاشقی ام
 نیست در محکمۀ عشق ترا حکم قصاص
 چشم جاودی تو گر خون (صفائی) ریزد
 شود از محنت و اندوه فراق تو خلاص
 ☆ ☆ ☆

نبود چون رخ و زلفت گل و سنبل به ریاض
 کوثری چون دهنّت نیست به جنت فیاض
 صنما چهره به رضوان بنما از سر ناز
 تا برد از گل روی تو نسیمی به ریاض
 ماجرای من و دلدار مرا پایان نیست
 رشته عمر جدا می نشود از مقراض
 هست هر گوشه سزاوار ریاضت لیکن
 خوشتر از گوشه چشم تو ندارد مرتاض
 همه گفتند که خورشید ز مغرب سرزد
 تا شد از موی سیاه تو عیان روی بیاض
 هر گیاهی اثری دارد و طبعی لیکن
 نیست چون خُرفه خال تو به دفع امراض
 تیر تُرک نگهش خون (صفائی) ریزد
 چه کند گر نکند از دو سیه مست اغماض



به تماشای گل و سبزه نرفتم به غلط
 تا دمیده است به گلزار رخس سبزه خط
 با وجود رخ و زلفش گل و سنبل دیدن
 بر عشاق بود عین خطا محض غلط

من که در عشق تو شادم چه به آتش چه به آب
 آنچنانیکه بود مرغ سمندر با بط
 گوئیا روز ازل از قلم صنع چکید
 خالهایی که بود بر مه رویت چو نقط
 به من از هجر تو دانی که چه ها می گذرد
 روز و شب خون دل از دیده روان است چو شط
 پای تا سر همه عضوت بر عشاق نکوست
 خاصه آن موی میانی که توداری به وسط
 دل نگه داشتم از عشوه هر دلداری
 در میان همه ما دل به تو دادیم فقط
 بسرائید ز اشعار (صفائی) غزلی
 تا به رقص آید با مطرب و ساقی بر بط



شدم ز کوی تو دیر آشنا خدا حافظ
 نمی کنی نظری سوی ما خدا حافظ
 به غیر، صحبت ما را فروختی و شدی
 به رغم ما به رقیب آشنا خدا حافظ
 در آستان تو عمری وفا به سر بردم
 ندیدم از تو به غیر از جفا خدا حافظ

ز خلد رانده شد آدم ز منع گندم و من
 برای گندم خال شما خداحافظ
 مرا ز سختی روی رقیب باکی نیست
 ز عهد سست تو ای بی وفا خداحافظ
 ز بسکه بار فراق تو روز و شب بردم
 شکست پشت من بینوا خداحافظ
 هزار بارم از آن لب اگر دهی دشنام
 نمی‌کنم به تو غیر از دعا خداحافظ
 به خاک کوی تو دل شد مقیم و ما رفتیم
 که عاقبت رود از دره گدا خداحافظ
 (صفائی) از سر کوی تو رفت و در بر تست
 که تن نمی‌شود از جان جدا خداحافظ



ز قامت تو قیامت مها چو کرد شروع
 کند ز مغرب زلف تو آفتاب طلوع
 به تیر غمزه مرا کشت آن کما ابرو
 گمان برم که به عاشق کشی نموده شروع
 ز خط سبز تو در عشق آنچه ما خواندیم
 فروگذار نکردیم از اصول و فروع

اگر نه کوی تو دیر و حرم بود از چیست
 به طاق ابروی تو کفر و دین برند رکوع
 قبول عید رخت باد بهر قربانی
 به گرد کوی تو جمعند عاشقان مجموع
 به یک کرشمه ساقی گرفت و از کف داد
 فقیه شهر می و سبجه با خضوع و خشوع
 همیشه شعر (صفائی) به طبع مطبوع است
 که هست در صفت حسن شاهد مطبوع



خود شبچراغ هستی و خواهی به شب چراغ
 کی شب چراغ جلوه کند پیش شبچراغ
 شب از فروغ حسن تو چون روز روشن است
 تا نیست پیش روز به هر جا بود چراغ
 می خور به صوت بلبل و بنگر به روی گل
 در باغ تا نیامده دی با سپاه زاغ
 گر باغ چون بهشت به اردیبهشت نیست
 چون می وزد نسیم بهشتی به باغ و راغ
 فصل گل است و سبزه چرا ساده سرکنیم
 مطرب بخوان تو ساقی گلچهره را به باغ

ساقی بیار از می دیرینه یک قدح
 ما را به پای سبزه و گل تازه کن دماغ
 آن گندمی که آدم از آن خورد و رانده شد
 از خال عارض تو (صفائی) کند سراغ



کمان کشیده ز ابرو به روم بهر مصاف
 دو چشم جادوی عاشق کش تو بی انصاف
 بتی که لشکر نازش ز خیل مژگان است
 نه زنگی است و نه رومی حریف او به مصاف
 امان ز خلق برآمد ز تیغ ابرویت
 چه حاجتی که برون تیغ آوری ز غلاف
 به تیر غمزه بتا کشته ای جهانی را
 مرا، بگو به چه علت نموده ای تو معاف
 مرا که عشق تو جانا قبول جان فرمود
 دگر چه شد که به عدلیه داده استیناف
 به رأی شیخ اگر عاشقی خلاف بود
 من آنکسم که کنم بر خلاف شیخ خلاف
 رخ تو کعبه اگر نیست از چه رو عشاق
 به گرد کوی تو جمعند از برای طواف

شدم به بوتۀ عشقت زر تمام عیار
 چه باک اگر بزند بر محک مرا صراف
 خمار بادۀ وصل تو میخورد حسرت
 که هست جام (صفائی) لبالب از می صاف



طاق ابروی تو سحریست که جفتی زده طاق
 طاق جفتی که در آفاق بود جفتش طاق
 این بنائی که به پا حسن تو دارد ز ازل
 تا ابد دیده دگر می نشود در آفاق
 برقع از چهره برانداز که چون بلبل زار
 به گل روی دل آرای تو هستم مشتاق
 گر سر قتل منت هست شب وصل بکش
 جان سپردن بر چشم تو به از زهر فراق
 من که در محکمۀ عشق تو محکوم شدم
 دگر از چیست که حسنت گندم استنطاق
 مطرب از پرده عشاق بزن راه حجاز
 به نوائی که فتد شور حسینی به عراق
 تا رخس گوشۀ ابرو به (صفائی) بنمود
 چون مه نو شده انگشت نمای عشاق



دارد از ابروی پیوسته کمان بر سر چنگ
 چشم مست تو که دارد به جهانی سر جنگ
 ترک چشمت پی خونریزی اهل نظر است
 در کمانخانه ابروی تو با تیر خدنگ
 دل من غیر دلت از همه عضو تو رضاست
 که نباشد به میان رابطه شیشه و سنگ
 رخ و زلف تو مرا این دو یکی خواهد گشت
 هر که را جان به لب آمد چه به روم و چه به زنگ
 دست برگردن مینا کن و لب بر لب جام
 که اعتباری نبود بر فلک مینا رنگ
 هیچ مفهوم کسی می نشود از دهنت
 غیر حرفی که شود عقده گشای دل تنگ
 خواند از دفتر عشق تو (صفائی) غزلی
 مطرب از صفحه عشاق بزن چنگ به چنگ



به رنگ و بو رخ و زلف تو غیرت گل و سنبل
 نظر در آینه کن تا که بشکفد گلت از گل
 چنانکه عاشق روی گل است بلبل شیدا
 مراست بلبل جان مبتلای این گل و سنبل

بریده گر سر زلفت پدر که دل نربائی
 کمند دلبری گلرخان چه زلف و چه کاکل
 همان نه چشم تو جادوگری نمود به ماروت
 ز سحر چشم تو هاروت مانده در چه بابل
 جهان به شاه و گدا بگذرد مخور غم دنیا
 به پای گل می گلگون بکش به نغمه بلبل
 در این دو روزه که هستی مباش بی می و مطرب
 چرا که وقت تو حیف است بگذرد به تغافل
 رضای دوست طلب کن به عشق یار (صفائی)
 که رستگاری مرد آن بود که بگذرد از پل



ز دست چرخ گاهی نالم و گاهی ز دست دل
 که گشته روزگار من ز دست چرخ و دل مشکل
 اگر یک کوکب سعدی به کام ما نمی گردد
 ز دست طالع منحوس باید ناله کرد ای دل
 ز آب چشم من خاک بیابان سربس گل شد
 فروماند شتر در گل میند ای ساریان محمل
 نگرده از گل روی تو غافل بلبل جانم
 کجا در فصل گل بلبل شود از عشق گل غافل

عجب در دلبری دارد ید طولای سر زلفش
 که در هر حلقه‌اش صد کاروان دل کند منزل
 شدم دیوانه و آنگاه در عشق تو دل بستم
 که دل در عشق بستن نیست کار مردم عاقل
 به روز عید قربان جان من قابل نمی‌باشد
 و گرنه کردمی قربان رویش جان ناقابل
 مران ای ناخدا کشتی بدین سرعت (صفائی) را
 که جان در عشق او دارد چه در دریا چه در ساحل



تا به سر سایه آن ساقی مهوش دارم
 جام صافی به کف از باده بیغش دارم
 ساقیا چهره به جامم بنما از سر ناز
 که ز عکس تو من این جام منقش دارم
 می‌کشم ناز دو چشمت چه کنم گر نکشم
 با دو پُر فتنه بدمست کشاکش دارم
 دل جمعیت پریشان دو زلف تو و من
 خاطری چون سر زلف تو مشوش دارم
 می‌ندانم به که گویم غم هجران تو را
 عقده‌ها در دل پر درد بلاکش دارم

ریخت بر خاک درش آبروی باد صبا
دید تا از غم تو سینه پر آتش دارم
آفتابست (صفائی) شب و روزم در جام
تا به سر سایه آن ساقی مهوش دارم

☆ ☆ ☆

تا دلم شد به سر زلف پریش تو مقیم
گاه از شانه کند شکوه و گاهی ز نسیم
خدمت پیر خرابات گرت روزی شد
به غنیمت شمر این فیض که فوزیست عظیم
راهرو را نبود سَدّ و حجابی حایل
می رود تا به در دوست سبکتر ز نسیم
یار اگر بر سر مهر آید و خواهد سر و جان
می نمایم ز سر صدق به پایش تسلیم
وصل معشوقه باقی اگر دست دهد
سر و جان را نبود قدر چه جای زر و سیم
غافل از بار خدا تکیه کند بر دنیا
مرد عاقل نکند پیروی دیو رجیم
هر کسی زنگ هوئی و هوس از دل نزدود
از دم پیر طریقت نپذیرد تعلیم
خواجه گفت این سخن نغز (صفائی) از پیش
«روح را صحبت ناجنس عذاب‌یست الیم»

☆ ☆ ☆

تا ما به حکم عشق تو منقاد گشته‌ایم
 از هرچه هست غیر تو ما، در گذشته‌ایم
 جانا به جستجوی تو در دور آسمان
 چندین هزار بار به هر دور گشته‌ایم
 هر جا که رفته‌ایم و به هر جا که آمدیم
 از دوش بار عشق تو را مانده‌ایم
 روزی که هیچ نام و نشان از بشر نبود
 با دست خویش ما گِل آدم سرشته‌ایم
 هر عاشقی نشد هدف تیر عشق و ما
 خود را به تیغ ابروی معشوق کُشته‌ایم
 کوتاه به پیش رشته عاشق دراز ماست
 هر تار عاقلانه که در چرخ رشته‌ایم
 خود می‌رویم و هست به طغرای حسن یار
 شعری که یادگار به یاران نوشته‌ایم
 شد بهر گندمی پدرم رانده از بهشت
 بر ما چه می‌شود که از آن دانه کشته‌ایم
 در ما دو قوه کرده خدا خلق و زان دو ما
 در عشق آدم و به عبادت فرشته‌ایم
 تا حشر نقل مجلس کز و بیان قدس
 شعر است کز زبان (صفائی) نوشته‌ایم



خون دل اگر ریزد از غمزه خونریزم
 غم نیست که جان بخشد از لعل دلاویزم
 از جسم ضعیف من یک قطره خون باقیست
 قابل نبود ورنه در پای تو می‌ریزم
 هر شام که می‌خوابم با یاد تو می‌خوابم
 هر صبح که برخیزم از عشق تو برخیزم
 خون است به دامنم ای لعبت خندانم
 اشکی که من از دیده در هجر تو می‌ریزم
 مویی ز سر زلفت در دست صبا افتاد
 من در طلب آن خاک بی‌فایده می‌بیزم
 گفتم که پرهیزم در دهر ز هر فتنه
 آوخ که می‌سر نیست از چشم تو پرهیزم
 گر دست دهد روزی آن خسرو شیرینم
 از لعل شکر بارش صد شور برانگیزم
 از آتش عشقت نیست جز سوختنم چاره
 من بلبل این باغم از گل ز چه بگریزم
 چشم تو به مستی ریخت خون دل هشیاران
 در کوچه میخانه با مست چه بستیزم
 وصلت چو می‌سر نیست امروز (صفائی) را
 فردای قیامت دست در دامن آویزم



ز سوز آتش هجران یار تب کردم
 چه روزها که به سوز و گداز شب کردم
 چه تیرها که ز مژگان آن کمان ابرو
 به جان خریدم و در عاشقی ادب کردم
 شب گذشته که چون دولت آمدی به سرم
 من از وفای تو ای بیوفا عجب کردم
 برای روشنی دیده سالهاست که من
 ز خاک درگه تو توتیا طلب کردم
 به تن لباس تجرد پسند یارم بود
 که ترک جامه دارایی و قصب کردم
 رقیب دشمن یار است و من تصور آن
 به مصطفی ز ابوجهل و بولهب کردم
 (صفائی) ا به چه رویی به یار بنویسم
 که من هنوز نمردم بیا که تب کردم



مزن زین بیشتر آتش به جانم
 که در عشق تو می سوزد روانم
 حلال باد گر خونم بریزی
 که من خود گشته این آستانم

مرا از ابرو و مژگان مترسان
 که من خواهان این تیر و کمان
 دلا از چشم بیمارش حذر کن
 که من از دیدن آن ناتوانم
 بیا تا روی چون ماهت ببینم
 که هستی ای صنم آرام جانم
 گرم یک بوسه بخشی از لبانت
 به پیری میکنی جانا جوانم
 قرار و طاق و صبرم ربودی
 نکردی یک شب آخر میهمانم
 به جانان هر دمی گوید (صفائی)
 مزن زین بیشتر آتش به جانم



من ز نوروز مکرّمتر و فرخنده ترم
 یار اگر از پی تبریک درآید ز درم
 عید و ماه رمضان است دو بوسی ز لبش
 بهتر از عیدی و افطاری شهد و شکر
 نبرم لذت بوس از دهن شیرینش
 دستها تا نکند حلقه به دور کمرم

لبم از روزه اگر خشک بود باکی نیست
 که هنوز از می دوشینه دماغ است ترم
 تو گل گلشن حسنی و منم بلبل عشق
 تو برافروخته ای آتش و من شعله ورم
 شدم آهوی ختن رام و نشد چشم تو رام
 چه خطا سر زده از من که گریزی ز برم
 چشم از گندم خال تو بپوشم حاشا
 که در این مسئله منم پسر آن پدرم
 روز و شب گر به در دیر و حرم میگردم
 طلب وصل تو کرده ست چنین در بدرم
 رفتم از دست و بگوئید به ساقی از من
 مست عشق تو چنانم که ز خود بیخبرم
 تا نیاید ز در و دیده نبیند رویش
 میرود خون دل از دیده به شام و سحرم
 چون (صفائی) شجر فضل و هنر هستم و نیست
 دیده ای تا که ببیند ثمری بر شجرم



نوبهار است بیا عیش گل و باد کنیم
 ساقی و مطرب و می در چمن آماده کنیم
 از شبستان به تماشای گلستان برویم
 دست در گردن ساقی و بط باد کنیم
 تا به غفلت نرود فصل گل از دور سپهر
 نقش عشرت زده عیشی به بت ساده کنیم
 بهر گندم پدرم رانده شد از باغ بهشت
 ما طمع از چه به خال تو پرینزاده کنیم
 در همه عمر بر آنیم که گز دست دهد
 خدمت مردم از پائی در افتاده کنیم
 راه آزادگی از قید جهان نیست مگر
 طلب صحبت صاحب دل آزاده کنیم
 نکند تکیه (صفائی) به جهان بر هنرش
 ما چو او تکیه به توفیق خدا داده کنیم



یار تا گوشه ایرو بنمود از لب بام
 همه گفتند که عید آمد و شد ماه صیام
 حجت عید تمام است به مردم زیرا
 که هلال مه نو دیده شد از گوشه بام

تا که زنجیر سر زلف تو بز پای دلم
 نبود، این دل دیوانه نگیرد آرام
 نشود زنده دل آنکس که به اُردی نگرفت
 از کف ساقی گلچهره شراب گلفام
 ز ابروی یار و هلال مه تو حیرانم
 که کدام ابروی یار است و هلال است کدام
 عجب این است که در چشم من آمد دو هلال
 یکی از ابروی جانان و یکی از لب جام
 هر کس را نتوان گفتم که زد سگه عشق
 بجز آنکس که بر آورد به رسوایی نام
 بجز آن خال که گیسوی تو آشفته بدوست
 هیچکس دانه ندیده ست فریبنده دام
 دست از دامن وصل تو بدارم حاشا
 تا که ای غیرت حورا نستانم ز تو کام
 ناز چشم تو کشیدم به همه عمر و نشد
 آهوی چشم تو آخر به من دلشده رام
 هر که امروز سر و جان به ره عشق نداد
 نیست فردا بر جانانه خود صاحب نام
 ره نیابد به تو از بیم رقیبان دغا
 قاصدی تا ز (صفائی) به تو آرد پیغام



دانی بهشت ما چیست دیدار یار دیدن
از سلسیل لعلش آب بقا چشیدن
بر چشم ناتوانش گر جان دهم عجب نیست
درد چنین مریضی باید به جان خریدن
در کوی دوست هر کس خواهد گزید مأوا
گام نخست باید از خویش پاکشیدن
در آستان مقصود باید چو گرد بنشست
تا کی به هرزه چون باد گرد جهان دویدن
چشمش اگر به شوخی خون تو ریخت ای دل
مست است و ناز مستان لازم بود کشیدن
نرگس به پیش چشمش گر بشکفد چه باک است
شوخ است و دیده شوخ خوشتر بود دریدن
دارم امید روزی در پیش چشم جانان
چون مرغ نیم بسمل در خون خود طپیدن
در نوبهار وصلش خواهم که چون (صفائی)
از بوستان رویش گلهای بوسه چیدن



ز سوز آتش هجران جانان
 فغانم می رود هر شب به کیوان
 سیه روز و پریشان خاطرم کرد
 صبا تا کرد زلفش را پریشان
 عذارش آتش و خالش خلیل است
 که شد از معجزش آتش گلستان
 دلم از دیده تا روی تو دیده
 ز عشقت آتشی افتاده بر جان
 هزاران یوسف دل ای عزیزم
 تیرا افتاده در چاه زرخدان
 دهد ماچین و چینش را که بیند
 سر زلف پر از چین تو خاقان
 بهار حسن تو آورده بیرون
 ز خطت سبزه از رویت گلستان
 ز چشم مست جانان رخ نیابم
 اگر بر جان زند خنجر ز مژگان
 به جرم عاشقی گر کشته گردم
 کجا از عشق تو گردم پشیمان

خیالم با وجود آن رخ و زلف
 برون است از خیال کفر و ایمان
 روان افزا بود صبح و صالت
 گرش از پی نباشد شام هجران
 به قدر یک جوی غم در دلم نیست
 ز دنیا زانکه او را نیست پایان
 اگر دل داده بر طفلی (صفائی)
 بود از نکته سنجان سخن دان



عشق تو در آورده به عالم پدر از من
 گویا که نباشد خبرت ای پسر از من
 از گندم خالت بخدا چشم نیوشم
 صد بار دگر گر تو در آری پدر از من
 در آتش هجران تو جان و تن من سوخت
 می سوزم و می سازم و تو بیخبر از من
 گر پا نگذاری به سرم جان بسپارم
 از هجر به نوعی که نماند اثر از من
 دانی که چها کرد به من بار فراق
 از بسکه گران است شکسته کمر از من

روز و شبم از دیده روان است به دامن
 اشکی که عیان است ز خون جگر از من
 گفتم بخرم بوسه بجان گر بفروشی
 زد خنده بصد طعنه و گفتا خبر از من
 چشم طمع نیست خدایا به دو عالم
 خلق دو جهان از تو و این یکنفر از من
 من با تو نکردم به جهان غیر محبت
 آیا تو چه دیدی که بریدی نظر از من
 لعل تو بود شکر و شعرم همه شیرین
 شیرین ز تو ای خسرو خوبان شکر از من
 تا دست به خونریزی عشاق برآری
 تیغ از تو و گردن ز (صفائی) و سر از من



آوخ که نیست راه رهائی ز بند تو
 بیچاره عاشقی که فتد در کمند تو
 از چشم بد به چهره بیفکن نقاب زلف
 راضی نمی شود دل من برگزند تو
 قناد با وجود لب شکرین یار
 ما را چه حاجت است به عالم به قند تو

از صد هزار و عده خوبان به وصف خویش
 نیکوتر است در بر من ریشخند تو
 ای شهسوار حسن به میدان دلبری
 خوبان نمی‌رسند به گرد سمند تو
 شیخم به ردّ عشق سخن گفت گفتمش
 مقبول عاشقان نبود هیچ پند تو
 اشعار دل پسند (صفائی) شنیدنش
 بهتر که گوش بر سخن ناپسند تو



بیا ساقی بده جام شراب آهسته آهسته
 بزن بر ساغرم از ساغر آب آهسته آهسته
 خرابم کن ز می ساقی که دانم چشم فتانت
 کند از فتنه عالم را خراب آهسته آهسته
 جهان روشن شد از مهر جهان آرا و یا آن مه
 گرفت از مهر چهر خود نقاب آهسته آهسته
 به تندی مگذر ای خورشید مه رویان ز پیش ما
 که برگردون خرامد آفتاب آهسته آهسته
 بگیرم در بر و بنشانمت در دیده چون مردم
 اگر یک شب به چشم آئی چو خواب آهسته آهسته

چه دیدی جز وفا جرمی که آن دست بلورین را
 به خون عاشقان کردی خضاب آهسته آهسته
 جهان را اعتباری نیست تا هستی می گلگون
 بکش با نغمه چنگ و رباب آهسته آهسته
 کنون که با سپاه ناز بردی مرغ دلها را
 بکن تعمیر دلهای خراب آهسته آهسته
 (صفائی) تا گل روی غزالش را نمی بیند
 فشاند از گل چشمش گلاب آهسته آهسته



تا شانه زد خدیجه به گیسوی فاطمه
 خورشید در کسوف شد از روی فاطمه
 آگه کس از حقیقت شق القمر نشد
 الا علی ز صورت و ابروی فاطمه
 آب حیات را نبود قدر و قیمتی
 در پیش کوثر لب حق گوی فاطمه
 از مشک پر کند همه آفاق را صبا
 وقتی که بگذرد به سر موی فاطمه
 بر درگهی که بوسه زند روز و شب ملک
 در، اشقیا زدند به پهلوی فاطمه

از شاخ گل به خاک بیفتاد غنچه‌ای
 با اینکه تا رسید دهد بوی فاطمه
 بستند دست و گردن شیر خدا ز کین
 بردند تا به مسجدش از کوی فاطمه
 از ضرب تازیانه و از سیلی خسان
 نیلی شده است صورت و بازوی فاطمه
 دوزخ به جسم جان (صفائی) حرام شد
 از آن زمان که گشت ثناگوی فاطمه



شدم آگه ز دولتهای جام آهسته آهسته
 جهانم شد چو ملک جم به کام آهسته آهسته
 ز خورشید رُخت گیسوی مشکین را به یکسو زن
 برآور صبح صادق را ز شام آهسته آهسته
 ز جا برخیز ای ساقی که هنگام صبحی شد
 بکن سرمستم از شرب مدام آهسته آهسته
 تو ای مطرب ز نو شگرفشانی چون نکیساکن
 به یاد خسرو شیرین کلام آهسته آهسته
 سپه غارتگر است از آن صف مژگان عجب دارم
 که گیرد ملک دل از آن نظام آهسته آهسته

مرا آرام جان شد زلف و خال آنکه که مرغ دل
 بدم افتاد و شد از دانه رام آهسته آهسته
 گرم می بود پیکی می فرستادم به سوی او
 برد پنهان ز غیر از من پیام آهسته آهسته
 از آن روزی که دیدی عاشق روی تو گردیدم
 عجب از من کشیدی انتقام آهسته آهسته
 نه هر کس را که در سر شور عشق یار پیدا شد
 چون من آسوده شد از ننگ و نام آهسته آهسته
 نمود ابرو ز بام آن ماه طلعت میگساران را
 که آمد عید و شد ماه صیام آهسته آهسته
 نبرده تا به هر سو ای (صفائی) باد خاکت را
 ز آب آتشین هی کن به جام آهسته آهسته



چه کدورتی ندانم به دل ای غلام داری
 که به تیغ ابروانت سر قتل عام داری
 به رخ تو هفت خال است به جای هفت کوکب
 همه دلفریب و مشکین که به سیم خام داری
 همه دانه های خال تو اگرچه دلفریبند
 تو به تار زلف پرچین دل ما به دام داری

به سپهر حسن خوبی رخ و ابروی تو دیدم
 که هلال ماه نور را به مه تمام داری
 بگو از دهان شیرین سخنان خسروانی
 که هزار تنگ شکر به لب از کلام داری
 بشر بهشت روئی پری فرشته خوئی
 مستحیرم ندانم نسب از کدام داری
 دگر از کمند زلفت نبود مرا خلاصی
 که به بند بسته ما را تو علی الدوام داری
 تو بدیده (صفائی) همه زان کنی تجلی
 که به چهر عالم آرا همه جا مقام داری



حذر کنید حریفان زیار بازاری
 که ریخت خون دلم آن نگار بازاری
 ز چشم مست تو من روز و شب فغان دارم
 که هست شهره عالم به مردم آزاری
 خراب ملک دلم کرده چشم جادویت
 دگر چه فتنه ندانم به زیر سر داری
 اگر که چهره زردم به دیده گلگون است
 ز دیده خون دل است این که می شود جاری

نشد به مسند عزت عزیز یوسف مصر
 نماند تا که به زندان جور با خواری
 گرت ز کار نخواهی که پرده بردارند
 ز کار خلق نباید که پرده برداری
 ز مال خلق مکن بار خویش را سنگین
 که راحت دو جهان است در سبک باری
 بیار ساقی گلچره در مه اردی
 به پای گل قدحی زان شراب گلناری
 به کار خویش (صفائی) مدد مجوی ز خلق
 که جز خدا نکند بر تو کس مددکاری



روز و شب اندر فراقش میکنم افغان و زاری
 درد هجرش را علاجی نیست غیر از بردباری
 غمزه اش فتوای قتل عاشقان را داده یکسر
 زلف مشکینش سیه پوشیده بهر سوگواری
 حالیا رخت از شبستان برد باید سوی بستان
 کز جنان گویی عبیر افشان وزد باد بهاری
 پیش رویش لاله را افتاده در دل داغ حسرت
 پیش قدش پای در گیل مانده سرو جویباری

خضر اگر عمر آبد از آب حیوان یافت، ما را
 از لب لعلش حیات سرمد است امیدواری
 بگذرد گر از سر زلفش نسیم صبحگاهی
 بشکند از عطر بیزی رونق مُشک تتاری
 شیکوه از دست فراقش من نخواهم کرد حاشا
 گر چه می دانم کُشد آخر مرا روزی به خواری
 بانواگوید صفایی تا بینم روی خوش
 روز و شب اندر فراقش می کنم افغان و زاری



مشو مغرور اگر مشهور آفاقی به زیبائی
 که من هم در غم عشق تو مشهورم به شیدائی
 عبث منت مکش ز آئینه و مشاطه و شانه
 خداداد است حُسن تو چه حاجت بر خودآرائی
 لباس حُسن و زیبائی ز خیاط ازل داری
 به تن بی آنکه پوشی جامه زربفت و دارائی
 چو می دانم که هجرانش در آخر می کُشد ما را
 ندارم چاره ای در عشق او غیر از شکیبائی
 بگفتم آتش عشق تو را پنهان کنم در دل
 ندانستم که کار من کُشد آخر به رسوائی

به پیش چشم ساقی ناصح از ساغر مکن منعم
 که من هرگز نخواهم کرد ترک باده پیمائی
 تو را گفتم چو در پیری رسم دست مراگیری
 عجب ای نوجوان از پیر خود کردی پذیرائی
 به ایام توانایی به دانایی نبردم ره
 رسیدم چون به دانایی برفت از کف توانائی
 کشد بار فراق را (صفائی) تا که جان دارد
 که در عهد تو ممکن نیست عاشق را تن آسائی



میئی به زر طلب و ساقیان به سیم تنی
 به عیش در مه اُردی بکوش در چمنی
 بیا که دور فلک باکسی وفا نکند
 ز راه تجربه گفتمند خلق انجمنی
 تو جام باده گلگون ز کف مده ساقی
 همین غنیمت مستان بود به هر زمی
 نظر به نرگس مستش نکرده دانستم
 که نیست در همه آفاق اینچنین فتنی
 دلم به چاه زنخدان یار گشته اسیر
 نداده از سر زلفش به دست او رسنی

نگشت از دهن یار هیچ مفهوم
 گمان برم که شود شهره او ز بی‌دهنی
 شمیمی از سر زلفش گرم صبا آرد
 کند چنانکه به یعقوب کرد پیرهنی
 حریف مجلس ما چون سخن نمیگوید
 تو از زبان (صفائی) بگو یکی سخنی



نظر اگر به گل روی یار داشتمی
 چه عیش‌ها که به گل در بهار داشتمی
 اگر ز گلشن روی تو چیدمی یک گل
 هزار خرمن گل در کنار داشتمی
 اگر که یار سفر کرده در کنارم بود
 دگر چه غصه در این روزگار داشتمی
 اگر که در کف من زلف مشکبار تو بود
 چه احتیاج به مُشک تتر داشتمی
 دمی که دیده من جلوه‌گاه روی تو بود
 نظر به طلعت خورشید عار داشتمی
 گدایی در جانان گرم میسر بود
 کجا به شاهی و ملک افتخار داشتمی

شب گذشته بُتا بر امید ماه رخت
ز شام تا به سحر انتظار داشتمی
چه می شد از لب شیرین شکرین تو من
ز روی مهر و وفا بوسه بار داشتمی
نداشت جلوه (صفائی) به باغ سبزه و گل
نگاه چون به خط و خدّ یار داشتمی



۱

ای مایهٔ عیش و شادمانی
شادم که همیشه شادمانی
من حُسن تو را همیشه محفوظ
خواهم ز خدای آسمانی
رویت بر مهر و ماه دیدم
هم بهتر از این و هم از آنی
ابروی تو را به زور بازو
رستم نکشد به شق کمانی
رخسارهٔ ارغوانی من
در هجر تو گشته زعفرانی
در عشق تو آم رود به دامن
از دیده سرشک ارغوانی
من جان ز تو کی دریغ دارم
تو میدهی و تو می‌ستانی
از جان تو جان من جدا نیست
تو جانی و در تن جهانی
یک بار ندیدم آشکارا
رخسار تو را مگر نهانی

از گوشه چشم گاهگاهی
داری نظری به سرگرانی
خون دلم از غم تو جاریست
این نیست طریق مهربانی
تا کی به غمت صبور باشم
از مهر رخ تو دور باشم
تا پای کشیدی از کنارم
شد تیره و تار روزگارم
بی روی تو ای بهشت جاوید
در دیده خزان بود بهارم
نه باده و یار و نه مغنی
نه نغمه رود و چنگ و تارم
از دیده رود سرشک خونین
در هجر تو از دل فگارم
عمریست که نیست در فراق
جز گریه و آه و ناله کارم
در عشق تو شادم ای پریروی
هجر تو نموده بی قرارم

نالان شده ام چو عندلیبان
ای تـازـه بـهـار گـلـعـذارم
گفتم که به گلشن وصال
هم نغمه کنی تو با هزارم
جان می رود از غم تو جانا
باز آ و نگر به حال زارم
تا کی به غمت صبور باشم
۳ از مهر رخ تو دور باشم
ای پیش رخ تو ماه تابان
سر برده ز شرم در گریبان
دارد دو هزار یوسف دل
چاهی که تورا ست در زنخدان
زلف است به گرد عارض تو
یا دود بر آتش فراوان
افـ تـادـه بُـتـا کـمـند زلفـت
در گردن کافر و مسلمان
از گوشه چشم دلفریبت
داری نظری به کفر و ایمان

هر لحظه ز ابروی کمانت
خوردم دو هزار تیر مژگان
گر تیغ به فرق من ببارد
از عشق تو نیستم پشیمان
بخرام که نیست چون تو سروی
در طرف چمن چنین خرامان
تا شانه زدی به زلف مشکین
آشفته دلستم و پریشان
تا هست مرا بهشت رویت
نه شایق حورم و نه غلمان
بنما رخ و جان طلب کن از من
ای یار عزیز بهتر از جان
تا کی به غمت صبور باشم
۴ از مهر رخ تو دور باشم
ای نخل کلیم و آتش طور
چشم بدخلق از رخت دور
شیرین سخنی و کوهکن کش
شکردهنی و خسروی شور

بدگوی تو باد از ازل لال
 بدخواه تو باد تا ابد کور
 تصویر کن رخ تو امروز
 در ارمن دل هزار شاپور
 زلف تو بود چو شام تاریک
 روی تو بود چو صبح پر نور
 سرچشمه آب زندگانی
 در لعل لب تو مانده مستور
 من تشنه لب و توراست در لب
 صد چشمه سلسیل و کافور
 برخیز و بکن به پا قیامت
 کز قامت تو دمیده شد صور
 روی تو به وصف در نیاید
 ناچار بخوانمت مه و هور
 برگیر نقاب و چهره بنما
 ای رشک بهشت و غیرت حور
 تا کی به غمت صبور باشم
 از مهر رخ تو دور باشم
 ۵
 تا عشق تو زد به بزم جان ساز
 از نُه فلکم گذشت آواز

شادم به جهان از آنکه عشقت
انجام مرا نمود ز آغاز
هر جا که دلیست نیست ایمن
تا چشم تو فتنه می کند ساز
راز دل خویش با که گویم
چون غیر تو نیست محرم راز
یکبار دگر نقاب برگیر
تا روی تو را نظر کنم باز
چشم از همه جهان بپوشم
گر دیده به روی من کنی باز
امروزه ز ماه تا به ماهی
یاری چو ته نیست شوخ و طناز
در حُسن و ملاححت ای پریروی
روی تو بود بدیع و ممتاز
از پیر تو آفتاب رویت
شد باغ و چمن پر از گل ناز
وصف تو چنان کنم که با من
هر کس شنود شود هم آواز
گوید به نوا تو را (صفائی)
بالحن سرود و نغمه ساز

تا کی به غمت صبور باشم

از مهر رخ تو دور باشم

۶

با غمزه بُتا زدی تو. راهم

بردی دل و دین به یک نگاهم

جز روی تو قبله دلم نیست

ابروی تو هست قبله گاهم

زین پیش پناه من به دل بود

امروز به دل تویی پناهم

تا روی تو روبرو به مه شد

در دیده نکرد جلوه ماهم

روی تو سفید، چون نکردی

اندر بر ماه رو سیاهم

جانا به سریر کشور جان

جز عشق تو نیست پادشاهم

شاهی و سپاه نیاز داری

دانم که کُشی بدین سپاهم

گر کشته شوم به تیغ ابروت

جز چشم تو نیست دادخواهم

صدبار اگر مرا ببینی

از لطف نمی کنی نگاهم

از عشق تو آسمان گواه است
 هر شب گذرد ز ماه آهم
 گر بهتر ازین گواه خواهی
 دو دیده تر بود گواهم
 عاشق به تو بودن ارگناهست
 باز آ و بکش بدین گناهم
 تا کی به غمت صبور باشم
 از مهر رخ تو دور باشم
 تا دیده به خد و خط یار است
 با سبزه و گل مرا چکار است
 گر جمله جهان شود گلستان
 بی رو توام به دیده خار است
 نه سرو و صنوبری به بالات
 در طرف چمن به جویبار است
 نه غنچه به تنگی دهانت
 در باغ به طرف لاله زار است
 ای راحت جان بیا که جانم
 در هجر تو بیقرار و زار است
 باز آ که (صفائی) دل افگار
 در راه تو چشم انتظار است

امروز بیا که شاد باشیم
فردا به جهان چه اعتبار است
تا که بی به غمت صبور باشم
از م هر رخ تو دور باشم

بهاریه

باد صبا تا گرفت پرده ز چهر بهار فر جوانی گرفت بار دگر روزگار
 ز سبزه زینت گرفت هرچمن و مرغزار بنفشه سر برکشید بر لب هر جویبار
 هرچه نهان داشت باغ کرد صبا آشکار

باز شد آراسته ز سبزه و گل چمن جامه سرخ و سفید کرد به بر نستر
 به رنگ الوان عیان گشته گل و یاسمن به طرف باغ و چمن خیمه زده نارون
 چاک زده بیدمشک به خرقة مشکبار

وزید باد بهار به دشت و کوه و کمر داد ز اردیبهشت باغ و چمن را خبر
 کرده به اطفال باغ پیام اُردی اثر ز مهد هر شاخ گل غنچه برآورده سر
 بخنده آورده گل گریه ابر بهار

بید معلق زده چتر به اطراف باغ شبنم در برگ او چو گوهر شب چراغ
 نیست به مهتاب شب حاجت شمع و چراغ تازه و تر می کند لطف هوایش دماغ
 بسکه درختان باغ شکوفه آورده بار

بسکه گل آورده بار باغ به اردیبهشت به سبزه و گل شده غیرت باغ بهشت
 نیست ز اطفال باغ یکی در انتظار زشت به صورت و سیرتند تمام رضوان سرشت
 آری نیکو بود خلقت پروردگار

به باغ شمشاد و سرو آب بقا خورده اند که سبقت زندگی ز دیگران برده اند
 خاطر مرغی به شاخ ز خود نیاز زده اند به حسن عهد بهار هر دو پی افشاده اند
 بر لب آب روان کرده قدم استوار

بسکه گل زرد و سرخ به شاخ گل باز شد به پیش اردیبهشت باغ سرافزار شد
چمن ز لطف هوا پر از گل ناز شد ز عشق گل عندلیب باز در آواز شد
باز در آواز شد ز بلبلان صد هزار

باز به باغ و چمن طبیعت کاردان داد به اردیبهشت خزاینش را نشان
جواهر رنگ رنگ داد به سرو جوان تا همه اشجار باغ شوند گوهرفشان
چنانکه شد ارغوان به باغ یاقوت بار

ز لطف باد صبا غنچه دهان باز کرد بلبل داستان سرا زمزمه آغاز کرد
مغنی بذله گو ساز طرب ساز کرد ساقی مجلس مرا به لطف آواز کرد
گفت که در بزم خویش یار تو را داد بار

گفتم ساقی بیا تا به گلستان شویم به پای گل میگسار به زیر دستان شویم

..... به دوره گیتی مدار

زنده کن ملک جم عدل تاج کیان ز لطف الله شد
پایه تخت به تارک ماه شد ز حال ایرانیان سراسر آگاه شد
که جان نثار رهش شدند خرد و کبار

درفش کیخسروی بود به میدان جنگ گریزد از تیغ او هزار پورشنگ
ز صولتش گردد آب زهره شیر و پلنگ ز غرش توب او رمد به دریا نهنگ
ندیده چشم جهان ماه بدین اقتدار

به عهد نیست حال گدایی پریش نمک نپاشد کسی به زخم دل‌های ریش
چه دل‌که از حد خویش کسی نهد پای پیش ز چشمه عدل او آب خورد گرگ و میش
همچو نامدار

چشم بد روزگار ز دولتش دور باد دو چشم بدخواه او در دو جهان کور باد
همیشه اقبال او ناصر و منصور باد جان محبتان او خرم و مسرور باد
عزت او بر دوام دولت او برقرار
از آنکه اهل دلی بگویمت بی‌ریا (صفائیا) روز و شب به دولتش کن دعا
به دولتش کن دعا ز روی صدق و صفا ز روی صدق و صفا شود قبول خدا
شود قبول خدا دعای شب زنده‌دار

صبا نوشته در اطراف باغ بر ورق گل
 که در بهار نباید نشست بی قدح مُل
 برو به باغ و شنو وصف حسن خویش ز بلبل
 به رنگ و بورخ و زلف تو غیرت گل و سنبل
 نظر در آینه کن تا که بشکفد گلت از گل
 دگر به سینه نیارم نهفت سر هویدا
 شود ز شیشه روشن فروغ باده هویدا
 بود ز پرده دل مهر ماه روی تو پیدا
 چنانکه عاشق روی گل است بلبل شیدا
 مراست بلبل جان مبتلای آن گل و سنبل
 مرا ز هر دو جهان نیست غیر دوست تمنا
 بغیر روی تو بستم ز هر دو چشم تماشا
 کجاست ملک سکندر کجاست دولت دارا
 جهان به شاه و گدا بگذرد مخور غم دنیا
 به پای گل می گلگون بخور به نغمه بلبل
 همیشه عامل مستی خوش است و باده پرستی
 نه این دو روزه که در پای سرو توبه شکستی
 خوشا کرشمه ساقی علی الخصوص به مستی
 مباش بی می و مطرب در این دو روزه که هستی
 چرا که وقت تو حیف است بگذرد به تغافل

مگر پری شدی ای مه که رخ به کس ننمایی
 به پرده رفت پری تا تو خود ز پرده در آیی
 گشا ز حلقه زلفت گره که دل بگشایی
 بریده گر سر زلفت پدر که دل بربرایی
 کمند دلبری گلرخان چه زلف و چه کاکل
 مگر زلطف عبارات این مسمط دلکش
 توان گرفت سر زلف آن نگار پریوش
 رواست گر شود آن نازنین چو زلف مشوش
 که بر دلش زده دوشیزگان طبع من آتش
 یکی به دست مخمس یکی به دست تغزل
 تو غافلی که چها کرده از کرشمه به ماروت
 کشیده خنجر مژگان به روم نرگس جادوت
 به یک اشاره دهم جان به پیش تیغ دو ابروت
 همین نه چشم تو جادوگری نموده به ماروت
 ز سحر چشم تو هاروت مانده در چه بابل
 وفا طلب مکن از دور روزگار صفائی
 خصوص از گل و بلبل به نوبهار صفائی
 به وصف گل غزلی گو به یادگار صفائی
 رضای دوست طلب کن به عشق یار صفائی
 به رستگاری مرد آن بود که بگذرد از پل

تضمین غزل سعدی

ای آنکه به جان مایه صد گونه سروری
پیوسته سبب ساز دو صد فتنه و شوری
فارغ ز چو من دلشده بی زر و زوری
«ما بی تو به دل در نزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری»
آرامش خاطر ز تو دل راست فراهم
باغ طرب است از گل رخسار تو خرم
ای آنکه تو را ملک نکوئیست مسلم
«بعد از تو که در چشم من آید که به چشم
گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری»
نشکفت گلی چون گل روی تو به گلشن
تابان نبود چون رخ تو بر در و برزن
بر آتش شوق زن و مرد ای زده دامن
«خلق به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری»

صاحب نظرانند ز دیدار تو مدهوش
 خود را به غم عشق تو کردیم فراموش
 ای چشم فسونساز توام راهزن هوش
 «جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش
 سبزه نشیندم که دمد بر گل سوری»
 آن کیست که نبود به تماشای تو شایق
 کز جلوه رخسار تو پیداست دقایق
 جان باختن است ای که بسودای تو لایق
 «در باغ رو ای سرو خرامان که خلاق
 گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری»
 در جان و دلم آتش مهرت نشود سرد
 جان است به هجران تو پابند دو صد درد
 ای آنکه گلی باغ جهان چون تو نپرورد
 «روی تو نه روئیت کز آن صبر توان کرد
 لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری»
 بنگر که صفائی ره عشق تو سپارد
 از دیده همه شب به غمت اشک بیارد
 با یاد مه روی تو اختر بشمارد
 «سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
 هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری»

به یکی از آشنایان^(۱)

فرستادی به من آن نطق برد زمهریری را
 برو ای بی ادب شهرت مده نفس شیریری را
 روا باشد که شناسی تو نه گرما و نه سرما
 که از قرآن نه شمس خوانده ای نه زمهریری را
 به شیرینان چه نسبت داری ای تلخ ترش ابرو
 چو در آئینه می بینی عبوساً قمطیری را
 مرا ده تیر دیگر در کمان باشد ازین ترکش
 بگیر از من بگو چشم ضریری کن قریری را
 مرا حاجت نمی باشد ببر این ره که آوردی
 پی چسباندن زلف خودت صمغ و کتیری را
 (صفائی) را یکی درویشی است زن دارو
 اگر خواهی قریرا می کند چشم ضریری را

۱- از این غزل اینطور برمی آید که شاید گلایه از یکی آشنایش کرده است که ما آن را جداگانه ثبت نمودیم.

ز خاطر بردی آئین وفا را
زدی آتش به خرمن آشنا را
طیبی جز تو نشناسد دل من
دریغ از ما چرا کردی دوا را



صفائی بخش جان خستگان را
ز دام رنج و غم نارسنگان را
حیاتی بخش از دیدار رویت
امید از زندگی بگسستگان را



گشادستی به یاری دوستان را
مرنجان بیش جان این و آن را
بشو غمخوار نومیدان چو بینی
به کام خویشتن دور جهان را



به آزارم گشادی دست غم نیست
که یاری سست پیمان چون تو کم نیست
ندانی قدر این دلداده هرچند
کسم در دیده چون تو محترم نیست



به گلزار جهان دیگر صفا نیست
که در گیتی حریفی با وفا نیست
ستم بر یکدگر رانند گوئی
ره و رسمی به دوران جز جفا نیست

* * *

شبم تا بی سحر افتاد از دوست
شرارم بر جگر افتاد از دوست
خبر از خویش و از بیگانه‌ام نیست
دلم تا بی خبر افتاد از دوست
ز بس آشفته‌ام از هجر دلبر
به صحرای جنون بنهادهام سر
ندانم قصه دل با که گویم
که جز وی نبودم دلدار دیگر

* * *

به جانم گرچه آتش درفکندی
تو راحت بخش جان دردمندی
به کام دشمنم از پا می‌فکن
به عهد دوستی گر پای بندی

* * *

چرا یاد از من شیدا نکردی
گذر بر بیدلی تنها نکردی
نرفتی هیچگاه از یاد عاشق
مراگر یاد کردی یا نکردی

* * *

غمت نگذاشت در دلها قراری
به پای آرزو بشکست خاری
جدا از لاله روی تو ای گل
به چشم آید ز هر سو داغداری

* * *

در پرده دل نقش و نگاری فرما

جان زنده چنان باد بهاری فرما

اکنون که به یاری تو بستیم امید

با خلق خدا به لطف یاری فرما



قمری به خروش آمد و بلبل به نوا

گل ریخت نسیم از در و از بام و هوا

برخیز تو هم نوای شادی درده

خاموش نشستنت کجا هست روا



نامش نرود ز یاد مشتاقان را

داریم به دل سوز غم جانان را

هیئات که تا کار به سامان برسد

این بیدل آشفته سرگردان را



کی پخته آتش غمت خام رود

از نام چو بگذرد نکونام رود

آنکس که سرخویش دهد در کف دوست

از دار فنا نیک سرانجام رود

فهرست اشعار

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
مقدمه.....	۴
توحید.....	۷
نعت حضرت رسول (ص).....	۹
مدح امیرالمؤمنین علی (ع).....	۱۱
ای روی تو روشنتر از مهر جهان آرا.....	۱۳
بران با همت والا به بام چرخ مرکب‌ها.....	۱۴
پسته تا کرده ادا حق نمکدان ترا.....	۱۴
تا پرده برگرفت ز رخسار یار ما.....	۱۵
تا خال تست دانه و زلف تو دام ما.....	۱۶
تا شد از عشق رخت کود کنی پیشه ما.....	۱۷
جان به سودای تو دادیم روا بود روا.....	۱۸
حجاب چهره خود کرده زلف عنبرین بو را.....	۱۹
دیده من ای پریو دید تا روی ترا.....	۲۰

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
روزی که خواند رویت و الشمس والضحا را.....	۲۱
شود شرمنده مه بیند اگر روی غزالی را.....	۲۲
عجب نقاش قدرت کرده تصویر جبینش را.....	۲۲
کاش جانان طلبد جان و دهد بار مرا.....	۲۳
گر آن ماه کمان ابروز رخ گیرد نقابش را.....	۲۴
گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا.....	۲۵
نگار من پریشان کرده بر رخساره گیسو را.....	۲۶
به جهان راستی و صدق و صفا را دریاب.....	۲۷
بگیر از آفتاب طلعتت جانان نقاب امشب.....	۲۸
درآمد از دم آن یار رفته باز امشب.....	۲۹
در دل شب تا صبا زد شانه بر موی حبیب.....	۳۰
ز آتش هجرم چنین در پیچ و تاب.....	۳۱
فصل گل توبه کردن از می ناب.....	۳۲
بر درد من خسته طبییی چو خدا نیست.....	۳۳
به غیر کوی توام در جهان مکانی نیست.....	۳۴
تا به سر شورم از آن خسرو شیرین دهن است.....	۳۵
تا مرا عشق تو ای خسرو خوبان به سر است.....	۳۶
در گلستان چنان خازن رضوان گل است.....	۳۷

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
سری که بر سر کویش چو گوی غلطان نیست	۳۹
گل ز گلزار وصال یار چیدن مشکل است	۴۰
مرا ز عیش جهان بی تو کامرانی نیست	۴۱
مژده ای دل که خود آراسته یار آمده است	۴۲
نازم آن چشم سیاهت که بلای دل ماست	۴۳
نوبهار است و هوای بوستانم آرزوست	۴۴
نه دل من به کمند سر زلفت گیر است	۴۶
نه من شکسته دلم از شکست طرّه دوست	۴۷
هر کسی آمد بساط زندگانی چید و رفت	۴۷
هیچکس را آگهی از عالم درویش نیست	۴۹
یار نه تنها به تیر غمزد مرا کشت	۵۰
عشق قدیم است و حسن روی تو حادث	۵۰
یار دور از من رنجور و مرا نیست علاج	۵۱
ترا که حسن و ملاححت بود سپاه و سلاح	۵۲
به خویش غرّه مشو گر تراست زرین کاخ	۵۳
ای خوش آن عاشق که بر سر شور عشق یار دارد	۵۴
به سوی دوست ز دشمن فرار خواهم کرد	۵۵
بصورت اهل خرابات اگرچه درویشند	۵۶

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
دل من تا به خط و زلف و رخس محرم شد	۵۶
گر نقاب از رخ تو باد صبا باز کند	۵۷
ماه بر طلعت تو نور ندارد	۵۸
هر که به سر شور عشق یار ندارد	۵۹
هر که در پیش گل روی بتان خار نشد	۶۰
دارم دلی به عرصه میدان انتظار	۶۱
در سبزه و باغ بی رخ یار	۶۳
ساقیا باده ز میخانه به گلزار بیار	۶۴
عنبر فشانند باد بر اطراف لاله زار	۶۵
کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار	۶۶
در آفتاب جمالت شکفته شد گل ناز	۶۶
زندگی خضر اگر از آب حیوانست و بس	۶۸
از پی چشم مست فتانش	۶۹
بت سنگین دلی دارم که دل افتاد در بندش	۶۹
بتی دارم که مه گردد خجل از روی رخشانش	۷۰
شهید عشق خود را کرده ای ای بیوفا ترکش	۷۱
صنما زلف پریشان منما بر رخ خویش	۷۲
غیرت برگ گل سوریست از نرمی تنش	۷۳

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
نرسد هر که را به لب جاننش	۷۴
دارم از عشق تو جانا به جهان عالم خاص	۷۵
نبود چون رخ و زلفت گل و سنبل به ریاض	۷۶
به تماشای گل و سبزه نرفتم به غلط	۷۶
شدم ز کوی تو دیر آشنا خدا حافظ	۷۷
ز قامت تو قیامت مها چو کرد شروع	۷۸
خود شب چراغ هستی و خواهی به شب چراغ	۷۹
کمان کشیده ز ابرو به روم بهر مصاف	۸۰
طاق ابروی تو سحر است که جفتی زده طاق	۸۱
دارد از ابروی پیوسته کمان بر سر چنگ	۸۲
به رنگ و بو رخ و زلف تو غیرت گل و سنبل	۸۲
ز دست چرخ گاهی نالم و گاهی ز دست دل	۸۳
تا به سر سایه آن ساقی مهوش دارم	۸۴
تا دلم شد به سر زلف پریش تو مقیم	۸۵
تا ما به حکم عشق تو منقاد گشته ایم	۸۶
خون دل اگر ریزد از غمزه خونریزم	۸۷
ز سوز آتش هجران یار تب کردم	۸۸
مزن زین بیشتر آتش به جانم	۸۸

عنوان	صفحه
من ز نوروز مکرّمتر و فرخنددترم.....	۸۹
نوبهار است بیا عیش گل و بادد کنیم.....	۹۱
یار تا گوشه ابرو بنمود از لب بام.....	۹۱
دانی بهشت ما چیست دیدار یار دیدن.....	۹۳
ز سوز آتش هجران جانان.....	۹۴
عشق تو در آورده به عالم پدر از من.....	۹۵
آوخ که نیست راد رهائی ز بند تو.....	۹۶
بیا ساقی بدد جام شراب آهسته آهسته.....	۹۷
تا شانه زد خدیجه به گیسوی فاطمه.....	۹۸
شدم آگه ز دولتهای جام آهسته آهسته.....	۹۹
چه کدورتی ندانم به دل ای غلام داری.....	۱۰۰
حذر کنید حریفان ز یار بازاری.....	۱۰۱
روز و شب اندر فراقش میکنم افغان و زاری.....	۱۰۲
مشو مغرور اگر مشهور آفاقی به زیبائی.....	۱۰۳
میخی به زر طلب و ساقیان به سیم تنی.....	۱۰۴
نظر اگر به گل روی یار داشتمی.....	۱۰۵

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۰۷	ترجیع بند
۱۱۶	مسمط - بهاریه
۱۲۱	تضمین غزل سعدی
۱۲۳	گلایه
۱۲۴	دوبیتی‌ها
۱۲۷	رباعیات

ديوان شاطر مصطفى قمي



انتشارات «ما»

نام کتاب: دیوان شاطر مصطفی قمی
به کوشش: احمد کرمی
حروفچینی: همایون شاهمیری ۹۲۴۰۹۴
نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۷
چاپ و صحافی: سازمان چاپ خواجه
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۱۲-۰

بنام خدا

مختصری دربارهٔ سرایندهٔ این کتاب

شاطر مصطفی انتظاری متخلص به (شاطر) در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در شیر قم متولد گردید. پدرش به دائی رجبعلی معروف و شخصی درویش مسلک بوده و نسبت به امور زندگی تعلقی از خود نشان نمی داده بدین جهت شاطر مصطفی دوران کودکی و نوباوگی را بیشتر نزد خویشان و بستگان گذرانده است. وی از طرف مادری به خانواده منتظری که مقتد و منظم و بعضاً هم روحانی بودند منتسب بوده. او را در سنین مقتضی به مکتب خانه مرحوم ملا علی اصغر می سپارند که در آن جا کتابهای معمول آن روزگار از قبیل عاق والدین و گلستان سعدی و نصاب الصبیان تدریس می نمودند. شاطر مصطفی در حد مقدور از آنها فرا گرفت، لیکن نتوانست بیشتر تحصیلات لازمه را ادامه دهد ناچار برای هزینه زندگی خود و خانواده به شاگردی در دکان نان پزی تن درداد اما همیشه به فراگرفتن علم بخصوص شعر علاقه داشت و با شوق و ذوق کتابهای شعر و ادب را مطالعه و از این راه کسب فیض می نمود و بر معلومات خود می افزود تا اینکه به تدریج با عنایت پروردگار قریحه شاعری در وی شکوفا شد و با داشتن حافظه بسیار قوی توانست اشعار شعرای بزرگ را به خوبی به حافظه خود بسپارد و از آنها بهره مند شود. کم کم خود به سرودن شعر پرداخت و سروده های خود را از نظر سید محمد تقی منتظری که از علما و دایی شاطر مصطفی بود می گذرانید. سپس در مجالس و محافل به سجع دوستانش می رساند. وی در انجمن ادبی قم که در صحن حضرت معصومه علیها سلام تشکیل می گردید و اعضاء فعال و مؤسسين آن انجمن آقایان علی عارفی و حسین وفائی و غلامحسین جواهری وجدی و حسین حسینی و محمد عسی صنیر بودند شرکت می کرد. از طرفی هم در کار نیز جدیت و کوشش می نمود تا طبق قرارها و رسم آن صنف توانست لایق آن باشد که پیشبند شاطری را به کمر

بیندد و به نام شاطر مصطفی شناخته شود. چند سالی در زادگاه خود به شغل شاطری گذراند و به شاعری نیز مشهور گردید تا اینکه رهسپار تهران شد و پس از مدتی سرگردانی توانست در تهران به کار شاطری مشغول شود.

زمانی که سیل مهیب شهر قم را ویران کرد شاطر مصطفی به سراغ خانه و کاشانه اش از تهران به قم رفت به امید آنکه بتواند خانه خراب شده را بازسازی کند، لیکن با اندوه فراوان به تهران بازگشت و تا پایان عمر ساکن تهران شد سرانجام در شب هفدهم صفر ۱۳۵۶ هجری قمری برابر ۱۳۱۶ که هنوز عمر زیادی را طی نکرده بود چشم از جهان فرو بست و در این بابویه بخاک سپرده شد که خدایش رحمت کند. درباره وی نوشته اند اگرچه شاطر مصطفی تحصیلات عالی نداشت در عوض دارای حافظه قوی بود که بسیاری از اشعار دیگران و تمامی اشعار خود را از حفظ داشت و همین محفوظات او را در اجتماع متمایز می ساخت و مورد علاقه اطرافیان و دوستانش قرار می داد. شاطر مصطفی با وجود اینکه فقط از راه شاطری اجرت می گرفت بسیار مهربان و بخشنده بود و در هنگامی که مجالس سوگواری تشکیل می شد در آن مجالس مرثیه خوانی می کرد بدون اینکه نظر مادی داشته باشد وی تمام عمرش را با عزت نفس و خوشروئی و خوشخوئی گذرانده است.

شاطر مصطفی چون تمام اشعار خود را از حفظ داشت در جای دیگر آنها را ثبت نکرده بود، لیکن دوست صمیمی و باوفایش آقای ابراهیم ایرانپور مقداری از اشعار شاطر مصطفی را در جنگ خود نوشته که همان مقدار مایه چاپ دیوان شاطر مصطفی گشته. این دوست ارجمند آن اشعار را در اختیار محقق و

دانشمند گرامی سید محمد باقر برقی می‌گذراند و ایشان هم مقدار دیگری از اشعار شاطر مصطفی را بر آن افزوده و با همکاری آقای علی عارفی و آقای اکبر امیدی آنها را آماده چاپ می‌نمایند. مخارج چاپ آن هم با همت کریمانه آقای ابراهیم ایرانپور و کتابفروشی نوین پرداخت شده و با پایمردی و کوشش آن بزرگواران نامبرده دیوان شاطر مصطفی در اختیار دوستداران شعر و ادب قرار گرفته است. نام و یادشان گرامی باد.

اینجانب بنا به کاری که دارم در مسیر چاپ اشعار شاطر مصطفی قرار گرفتم و مقدار دیگری از اشعار مرحوم شاطر مصطفی را توسط دوستان بدست آورده بر چاپ آن افزودم لیکن هر چه سعی کردم شرح حال بیشتری از شاطر مصطفی فراهم آورم مقدور نشد که به همان مطالب محقق ارجمند جناب آقای سید محمد باقر برقی با اندکی تغییر اکتفا نمودم و چاپ این کتاب را با یاد و نام آن بزرگواران مزین و به پیشگاه دوستداران شعر و ادب تقدیم می‌نمایم.

تهران - ۱۳۷۷

احمد کرمی

اگر آن لعبت زیبا بدست آرد دل ما را
 نثار مقدمش سازم دل و دین و سر و پا را
 من آن چیزی که خود دارم نثار دوست گردانم
 نه چون حافظ که می بخشد سمرقند و بخارا را
 همانا بهر ناینا عصا کش لازم است اما
 به کار رهنمایان احتیاجی نیست بینا را
 به حُسن آفرینش پی بَرَد هر عارف کامل
 اگر بیند دمی رخسار آن شوخ دلارا را
 دهانش را ز تنگی نقطه موهوم می خواندم
 نگاهی کرد و با لبخند حل کرد این معما را
 بسی افزود بر قدر و مقام مهر و مه آنکو
 برابر کرد با شمس و قمر آن روی زیبا را
 غم از دل رخت بر بندد، شود دل خانه شادی
 چو بینم بر رخ دلدار لبخند شمع زار را
 دلم از چشم بیمار تو شد بیمار ای ساقی
 بیا بنشین به بزم و برگشا مینای صها را
 گر از دست برآید کار خیری اینک ای (شاطر)
 مده از دست فرصت چون ندانی وضع فردا را



بسودایت فروشستم ز دل نقش جهانی را
 نثار راه تو کردم به حسرت نیمه جانی را
 بیاد آشیانِ رفته بر باد خود افتادم
 چو دیدم سوخته از برق کینه آشیانی را
 نخواهی یافت چون من بی نشان در پهنه گیتی
 اگر خواهی بیاد آری زمانی بی نشانی را
 بیاد آر از خزان دیده گلستان خود
 به تاراج خزان بینی چو روزی بوستانی را
 زمانها از من شوریده سر بگذشت در این غم
 که از وصل تو بینم بر مراد دل زمانی را
 ز بس اختر فشاندم از دو دیده در شب هجران
 به دامن گوئی آوردم به عشقت آسمانی را
 یقین دان کز سرشک دیده دل داده ای باشد
 به راه خویشتن بینی اگر سیل روانی را
 جوانی را رسانیدم به پیری در سر مهرت
 به بی مهری چه رنجانی روان مهربانی را

بهار آرزویت باد سرسبز ای گل خندان
 مران از گلشت چون من هزار نغمه خوانی را
 به دیوانها ز عشق تو بماند نام من باقی
 چو گویم ترک در هجران تو دنیای فانی را
 به جان آسان تر آید زخم تیغ دشمنان (شاطر)
 که بینم بر جگر از دوستان زخم زبانی را



حجاب چهره مکن زلف عنبر افشان را
 ز روی و موی جدا ساز کفر و ایمان را
 سری چو گوی به چوگان زلفت آوردم
 بگیر در خم چوگانت گوی غلطان را
 یکان یکان همه عشاق امتحان کردی
 چه حکمتی است شکستند عهد و پیمان را
 نشسته مردمک دیده منتظر سر راه
 که بیند آن قد موزون و مهر رخشان را
 معلمی که تو را درس دلبری آموخت
 چرا نگفته رعایت کنی فقیران را

حسد برند رقیبان به عشق ورزی من
 که چون گدا ز پی همسری است سلطان را
 برم حلاوت شهد از ملاحه دهنه
 چو غنچه گر بگشائی لبان خندان را
 برای مرهم زخم دلم، طیب توئی
 شراب وصل تو داروست درد هجران را
 پدر ز خلق درآوردی ای بهشتی روی
 دهی ز گندم خاله فریب شیطان را
 نشد ز باغ وصال مرا نصیب گلی
 تو وقف مردم دانا بکن گلستان را
 امان ز فتنه ام الفساد مردمکت
 که گشته عازم تاراج کشور جان را
 هزار بار تو را (شاطرا) نگفتم من
 مگر به خواب به بینی جمال جانان را!



گر نقاب از چهره گیری تا بینی ماه را
 سجده آرد ماه گردون خاک این درگاه را
 تانهادی پشت ابرویت کلاه «.....»
 در هلال یکشنبه پنهان نمودی ماه را
 اندرین عصر تمدن خاصه قرن بیستم
 دلبری آموز، از خود دور کن اکراه را
 من اگر کوهم تو را از پزگاهی کمترم
 کهربا سان قوۀ عشقت رباید کاه را
 گر نیم در عاشقی کامل مکن عیم از آنک
 عاری از قرآن غلط خواند کلام الله را
 هر زمان گردم سوار پیل پیکر اسب شعر
 مات رخ سازد وزیر ذوق و طبعم شاه را
 در میان شاعران (شاطر) اگر محسوب نیست
 آرزو دارد کزین درگاه جوید راه را



پیامی می‌رسد از یار یا امروز یا امشب
از آن سیمینبر عیار، یا امروز یا امشب
به دل دارم امید از پرتو رویش، کند روشن
ز من روز چو شام تار، یا امروز یا امشب
ز مژگان خاک راهش را کنم جاروب و افشانم
سرشک از دیده خونبار، یا امروز یا امشب
نماید محفلم را از خط و از خال گیسویش
به رشک تبّ و تاتار، یا امروز یا امشب
ز خدّ و خطّ و خال عارض و زلف سمن سایش،
کند بزم مرا گلزار، یا امروز یا امشب
بیاد نرگس مستش شدی بیمار ای (شاطر)
طبیعت میشود دلدار، یا امروز یا امشب



تا به آب دیده میشویم غبار نیمشب
اختر اشکم بُود آئینه دار نیمشب
گفتگوها باشدم با دوست پنهان از رقیب
هم بجان باشم از آنرو دوستار نیمشب
نیمشب را جلوه‌ها باشد بچشم اهل دل
خوش بجان آراست خوش صورتنگار نیمشب
اختر دولت نماید چهره بر وی عاقبت
از سر درد آنکه شد اختر شمار نیمشب
هر بهاری را که می‌بینی خزان در پی است
ایمن از جور خزان باشد بهار نیمشب
دردمندی را که روی آرد بسوی حق به شوق
جلوه حق است بر جان یادگار نیمشب
(شاطر) از هر کس کناری جوی و میباش از نهان
ماجرای گوی دل خود در کنار نیمشب



شُکرِ لَله که درِ می‌کده شد باز امشب
بالب جام، لبم راست سر راز امشب
شاد باش ای دل غمدیده که انشاءالله
تو به آن لعبت خندان شوی انباز امشب
گر کند ناز، همی مغیچه باده فروش
می‌کشم از سر اخلاص از او ناز امشب
باش آسوده دلا یار تو را از یاری
می‌کند در بر اغیار سرافراز امشب
گر چه آن شوخ به من ظلم و ستم کرد بسی
ز جفایش نکنم من گله آغاز امشب
دارم امید به دل تا به علیرغم رقیب
بنشیند بر من دلبر طنّاز امشب
بنشین خرم و خندان و مخور غم (شاطر)
گو به مطرب بزند چنگ و دف و ساز امشب



نویسم نامه بر دلدارِ یا امروز یا امشب
ز آب دیده خونبارِ یا امروز یا امشب
به لخت دل ز خون دیدگان با خامه مژگان
نمایم درد دل اظهارِ یا امروز یا امشب
ز جور دهر و طعن خصم و درد هجر می خواهم
کنم دلدار را اخطارِ یا امروز یا امشب
دلم پر درد و آهم سرد و رنگم زرد می گردد
ز هجرش در برِ اغیارِ یا امروز یا امشب
مرا شاد و رقییم خوار و بزمم را کند روشن
که آید آن قمر رخسارِ یا امروز یا امشب
مرا نقل و شراب و بوسه بخشد از لب لعلش
ز هر یک ساعتی صد بارِ یا امروز یا امشب
قبول درگه جانانه شد اشعارت ای (شاطر)
تو را سازد برش احضارِ یا امروز یا امشب



همه خوابند و من بیدارم امشب
هوا خواه رخ دلدارم امشب
پریشان نیستم گر دل زکف شد
به چین زلف او دل دارم امشب
ز دامان وصالش دست امید
معاذالله کجا بردارم امشب؟
کشم بانگ انا الحق همچو منصور
کشد دلدار گر بر دارم امشب
پی فرمان او چون گوی غلطان
به چوگان غمش سر دارم امشب
دل از کف دادگان را چون شمارد
به خیل عاشقان سر دارم امشب
به گوش جان شنیدم گفت (شاطر)
ز گفتر از پی کردارم امشب



ای دریغا سوزم و یک همدم دلسوز نیست
 محفل جان مرا خورشید مهرافروز نیست
 با جفاجو دلبری دل را سر و کار اوفتاد
 کش براه دوستی پاس وفا آموز نیست
 همچو آب زندگی در ظلمت پاینده ام
 باشدم شام سیاهی کز قفایش روز نیست
 تا دو روز زندگانی را ببینم بر مراد
 چشم یاری هرگز از طالع پیروز نیست
 ناشکیب افتادن ما نیست باری بس شگفت
 صبر (شاطر) را فزون بر جان مهرافروز نیست



ای دل چرا به عصر تمدن حیا کم است
 با این که قرن بیستم و عصر اعظم است
 این عصر اگر که عصر تمدن بُود چرا
 یک سر امور خلق ز پلتیک محکم است

از دسترنج رنجبرانست در جهان
کاسایش تمام خلاق فراهم است
گر برزگر نکارد و آنگاه ندرود
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
بعضی دچار ذلت و برخی ذلیل فقر
جمعی سرورشان غم و اندوه و ماتم است
آزادی است ودوره اخلاق کاین چنین
دور از کمال و فهم و خرد خلق عالم است
(شاطر) به من چه و به تو چه شاد باش اگر
تکلیف کار مردم بیچاره مبهم است



از فراق دیدۀ خونبار است گوئی نیست، هست
قلبم از هجرت در آزار است گوئی نیست، هست
آن محبتها که کردی بآمن از راه وفا
شرمسارم چون در این کار است گوئی نیست، هست

لایق خدمت ندیدم تا فرستم خدمت
 جانم از بهرت در آزار است گوئی نیست، هست
 زرخیدی همچو من نبود تو را اندر جهان
 لیک نزد حضرتت خوار است گوئی نیست، هست
 تا بدیدم روی خوبت را، ز خود بی خود شدم
 ناله زارم چو مزمار است گوئی نیست، هست
 آرزو دارم که دردم چاره فرمائی ز مهر
 زانکه نزد خویش دشوار است گوئی نیست، هست
 بر خط و خال و لب و زلف سیاه دلکشت
 فاش گویم دل گرفتار است گوئی نیست، هست
 عقل و ایمان و دل و صبرم ربودی یک نظر
 دلبرا این جور بسیار است گوئی نیست، هست
 گفت با من یک شبی (شاطر) ز راه دوستی
 خوب رویان را جفا، کار است گوئی نیست، هست



ای نگارا به خدا از غم هجر رویت
روز روشن به دو چشم شده چون گیسویت
ترسم از دوری روی تو سپارم جان را
دیده روشن ننمایم به رخ نیکویت
دارم امید شب هجر به پایان برسد
روزگاری بنشینم ز وفا پهلویت
با جمال تو دگر کعبه ندارم حاجت
روی تو کعبه دل قبله خم ابرویت
من که تنها به جمال تو نگشتم عاشق
گشته صد سلسله دل عاشق تار مویت
دید چون (شاطر) مسکین رخ زیبای تو را
گشت مایل به خط و خال و قد دلجویت



ای بت شیرین سخن هر کس رخت را دید و رفت
 همچو مار از عقب زلفت به خود پیچید و رفت
 ماه رخ را تا عیان کردی به زیر ابر زلف
 شمس پیش عارضت رخ بر زمین سائید و رفت
 تا انا الحق گفت منصور از دل، از عشق رخت
 بر فراز دار زلفت با شعف نالید و رفت
 هر که از لعل لب یک بوسه در عالم ربود
 لذت آب بقا را در جهان فهمید و رفت
 هر که از عشقت مرا پژمرده و افسرده دید
 چون رقیب بدگهر بر ناله ام خندید و رفت
 تا شعار خویش را عاشق کُشی کردی ز ناز
 شهرتش را مدعی از عاشقان بشنید و رفت
 (شاطر) اندر ملک طهران چند روزی شد مقیم
 هر کسی را در کمالات و ادب سنجید و رفت



در این زمانه کسی همچو من پریشان نیست
دچار محنت و اندوه و درد و حرمان نیست
به روزگار، سیه بخت و زار و کم طالع
چو من نباشد، اگر هست زار و نالان نیست
دو صد هزار رفیق شفیق دیدم من
ولی چه سود که یک تن درست پیمان نیست
به هر که لاف محبت زدم ز یکرنگی
نشست و گفت چنین ابلهی به دوران نیست
نثار هر که دل و جان و سیم و زر کردم
بگفت چون تو جوانی به کلّ ایران نیست
به حیرتم چه کنم دست بی‌نمک دارم
چرا که زار و حزینی چو من ز انسان نیست
دلم خوش است که (شاطر) به وصف حاکم گفت
رفیق نان به جهان هست و طالب جان نیست



عاشق شدن به عصر تمدن شنیدنی است
آن دلبری که دل زکفم برده دیدنی است
لذت بـرم ز لعل لب نوشند او
هنگام بوسه هندوی خالش مکیدنی است
یک بوسه خواستم زلبانش به خنده گفت:
با نقد جان بخر که متاعی خریدنی است
خواهم که باغبان گلستان او شوم
بوسیدنی است غنچه لعلش نه چیدنی است
ام الفساد مردمک چشم مست او
کارش ز غمزه، رشته الفت بریدنی است
نازش بکش نیاز بکن (شاطرا) بر او
بهر وصال، منت و نازش کشیدنی است



قاصدی آمد ز جانان گفتمش دلبر چه گفت
 گفت جان دارد تمنا گفتمش دیگر چه گفت
 گفت بعد از جان و دل، آماج مژگانش کنم
 گفتمش این جسم و جان و دل، بگو از سر چه گفت
 گفت باید سر نهد اندر خط فرمان ما
 گفتمش باشد قبولم از تن لاغر چه گفت
 گفت جسم لاغرش را زیر بار غم کِشم
 گفتمش این هم به جان، برگو ز چشم تر چه گفت
 گفت باید دیده را از هجر ما جیحون کند
 گفتمش از وعده وصل، آن پری پیکر چه گفت
 گفت بر وصلم موفق می شود اما به صبر
 گفتمش صبرم ربود، از لعل چون شکر چه گفت
 گفت لعل شگرینم را به (شاطر) می دهم
 گفتمش حرفی ندارم از من مضطر چه گفت



گر تو پنداری که ما را روزگاری هست نیست
 یا بغیر از ناله شبگیر کاری هست نیست
 جان نثاران در جهان هستند اما جان من
 گر بگویی بهتر از من جان نثاری هست نیست
 گر که پنداری مرا در مکتب مهر و وفا
 غیر عشق و آرزوی وصل کاری هست نیست
 چونکه می باشد به دور از دیده اغیار یار
 خاطرم را گوئی از غیر باری هست نیست
 گر کسی اینگونه پندارد که در گیتی مرا
 جز طواف کعبه کویش مداری هست نیست
 ساغرم سرشار و در میخانه عشق بتان
 گر بگوید کس که چون من میگساری هست نیست
 در گریزم از دورویان و ریاکاران دون
 گویی از مانند من پرهیزکاری هست نیست
 در خیال وصل جانان آوَرَد شب را به روز
 همچو (شاطر) گویی از شب زنده داری هست نیست



مرا اسیر غمش یار دید و هیچ نگفت
فغان و ناله زارم شنید و هیچ نگفت
ز آب دیده نوشتم حدیث هجران را
گرفت و خواند به مطلب رسید و هیچ نگفت
ز عشق ورزی من قلب او خبر گردید
به غمزه چهره به هم بر کشید و هیچ نگفت
مرا به عقرب زلفش چو مار پیچان کرد
نگاه لطف خود از من بُرید و هیچ نگفت
شکست شیشه صبرم ز سنگ تفرقه، او
ز عشوه پرده صبرم درید و هیچ نگفت
پی وصال جمالش مرا به چشم رقیب
هزار گونه شماتت خرید و هیچ نگفت
کشید بار فراق غمش به جان (شاطر)
ز غصه قامت سروش خمید و هیچ نگفت



مه طلعتی که خلق جهان پای بستش است
 گرسازمش شبیه به یوسف شکستش است
 در محفلی که لاله رخان انجمن کنند
 آن مه لقاب به صدر، مقام نشستش است
 در ششدر غم از فرس پیلتن کشد
 شاه و وزیر، مات رخ از فوق و پستش است
 داغی که لاله را به دل غرقه خون بُود
 اندر هوای لعل لب می پرستش است
 گر دین و دل به غمزه ربود این عجیب نیست
 امّالفساد، مردمک چشم مستش است
 از سنگ هجر شیشه صبر از ز من شکست
 ای دل منال هر چه کند ناز شستش است
 (شاطر) خموش باش اساتید گفته‌اند:
 امروز در قلمرو دل دست دستش است



یا رب این نوگل خندان ز کدامین چمن است
 که اسیر سر زلفش دل صد همچو من است
 حسرت روی گلش داشت مگر کز زاله
 عرق شرم به رخسار گل اندر چمن است
 هندوی خال لب چشمه نوش دیدم
 گفتم این رهزن دین و دل و آئین من است
 از نظربازی و غمّازی و افسانه‌گری
 فتنه مردمکش فتنه هر انجمن است
 ندهم نسبت رویش به نکویان (شاطر)
 به نکوئی، بت من فخر زمان و زمن است



ای دل از دون صفتان قطع نظر باید کرد
 یعنی از فرقه ناپاک حذر باید کرد
 اتکا چند تو بر هر کس و ناکس داری
 خویش را از چه سبب خوار نظر باید کرد
 بر درِ مردِ بَر دست تمنا ای دل
 کی سر سفره نامرد گذر باید کرد

ای دلاگیر، به کف تیشه استغنا را
خانه خصم دنی زیر و زبر باید کرد
خصم اگر حمله کند لقمه نانی در ده
جان اگر میطلبد دفع خطر باید کرد
راحت از غم نشوی تا نکشی رنج و آلم
همچنان بیع و شری نفع و ضرر باید کرد
شخص مظلوم تظلم نبرد بر ظالم
گر تظلم ببرد خاک به سر باید کرد
غیر تسلیم و رضا نیست بلا را چاره
از خدا دفع قضا یا ز قدر باید کرد
تکیه بر شیر خدا کن به دفاع دشمن
دفع روباه شل از ضیغم نر باید کرد
(شاطر) از حق طلب و روزی ایام نما
لطف حق را صله از بهر سفر باید کرد



باز آن معشوق بر من ناز می‌خواهد کند
 باب مهجوری به رویم باز می‌خواهد کند
 صعوه سان در چنگل شاهین زلفش برده دل
 باز با گنجشک کار باز می‌خواهد کند
 من به زیر بار تحمیلش تحمل می‌کنم
 تا نگویم راز دل ابراز می‌خواهد کند
 کرده تحصیل از تمدن تا بگیرد امتیاز
 خویش را در دلبری ممتاز می‌خواهد کند
 ساخته محکوم حکم ابتدا اندر جزا
 از چه استیناف را آغاز می‌خواهد کند
 خوانده قانون را به اجرا آن پسر باشد مجاز
 کز هویت عاشقان سر باز می‌خواهد کند
 (شاطر) این عصر تجدد خاصه قرن بیستم
 همسری با سعدی شیراز می‌خواهد کند



جذبه عشقت مرا ای شوخ از جان سیر دارد
 گر چه دیدار جمالت قیمت اکسیر دارد
 واجب الحُجَم به کعبه لیک با رویت چه حاجت
 از صفا و مروّهات دل ناله شبگیر دارد
 از پی قربانی کویت خلیل آسا شتابم
 گر چه اسماعیل را شیطان به ره تزویر دارد
 در ره عشقت شدم مقهور چون منصور جانا
 ورنه کی بانگ اناالحق دارد و تأثیر دارد
 خواستم شهد لب را نیش بیش از نوش دیدم
 تُرک چشمش تا پی قتل به کف شمشیر دارد
 آفرین بر غمزه سحر آفرین چشم مست
 در قضاکاندر قدر تدبیر در تقدیر دارد
 نیست (شاطر) را به دل غیر از وصال آرزویی
 آن پریشانی فراق در جوانی پیر دارد



حکم اندر قتل من آن شوخ شورانگیز دارد
 از سپاه غمزه بر جان عزم رستاخیز دارد
 بس که تاراج دل و دین غمزه چشمش نماید
 گویم آشوب هلاکو شیوه چنگیز دارد
 یک نظر ام الفساد مردم چشمش دلم را
 در کمند طره خم بر خمش آویز دارد
 بسته در زنجیر گیسویش دل دیوانه‌ام را
 کی دگر دل ناله اندر جعد عنبر بیز دارد
 خواستم یک جرعه نوشم از می لعل لبانش
 نرگس مستش ز هجران ساغر لبریز دارد
 از خط و خال و لب و زلف و جبین و چشم مستش
 شش جهت در گلشن رویش گل نوخیز دارد
 نقطه موهوم را سازد به دورم از تبسم
 (شاطر) انگیز نمکدان را به شهد آمیز دارد



حسن نیکوی تو تا خامه تقدیر کشید
 گرد او سلسله زلف گره گیر کشید
 سالها طرّه پرچین شکن در شکنت
 با پریشانی بسیار چو زنجیر کشید
 یک به یک ناوک دلدوز تو بر غارت جان
 در کمان خامه ابروی جهانگیر کشید
 نقش ابروی تو و حلقه گیسوی تو را
 حسرت آمیز چو شمشیر ستم، تیز کشید
 ابروی چشم تو را دیدم و با دل گفتم
 تُرک بدمست بیا فیل تو شمشیر کشید
 قصد خونریزی من نرگس فتانت کرد
 من ندانم که چرا کار به تأخیر کشید
 ای که از بوسه دواي دل (شاطر) داری
 آن ستمدیده چه شد ناله شبگیر کشید



دلم روانه به دنبال یار افتد و خیزد
بلی پیاده به پای سوار افتد و خیزد
به پیش رفت و نکرد از عقب نگاه که بیند
دل از قفاش چو بیمار زار افتد و خیزد
برای بوسه به پا و سرش ز روی ادب دل
چو شاخ بید ز باد بهار افتد و خیزد
شکن شکن ز دو سو زلفش از نسیم چو رقاص
به چهره‌اش ز یمین و یسار افتد و خیزد
به خاک مقدم او خلق از سجود چو زاهد
به قرب حضرت پروردگار افتد و خیزد
مها، شها، ملکا، دل ز عشق جلوۀ رویت
به گرد شمع تو پروانه وار افتد و خیزد
شدی روانه به میخانه از قفای تو (شاطر)
دوان دوان به تماشای یار افتد و خیزد



دلبر سیگاریم سی کار در سیگار دارد
 با چنین کسب نمایان کی به عاشق کار دارد
 بگذرم از شغل او وصف از گل رویش نمایم
 ماه رخسارش ز خورشید درخشان عار دارد
 از دو سو کرده حمایل طرّه خم در خمش را
 همچو ترسایچه گان بر دوش خود زتار دارد
 پیچ در پیچ و شکنج اندر شکنج و حلقه حلقه
 همچو ضحاک از دو سو بر دوش پیچان مار دارد
 از پی عاشق کُشی از چشم و ابرو آن پریش
 در کف ترکان مستش تیغ آتش بار دارد
 تا که دل خال و خط و زلف و رخس را دید گفتا
 سنبل و نسرین و یاس و لاله در گلزار دارد
 یک نظر رخسار او را دید (شاطر) گفت چون من
 عاشقی کی در جهان چون دلبرم دلدار دارد



سایه سرو قدت تا به چمن پیدا شد
 از قدت شور قیامت به چمن پیدا شد
 یاسمن خواست نمایش بدهد پیش رخت
 خوار از دعوی تو در نظر گلها شد
 دل غمدیده ز زلف تو چه آمد به سرش
 که از آن دام چو دیوانه سوی صحرا شد؟
 مهر چهر تو چو طالع شده از ابر دو زلف
 ثانی چهره خورشید جهان آرا شد
 حکم بر قتل من از تیغ دو ابرو داری
 ناوک چشم تو از چیست که خونپالا شد؟
 من ز لعل تو طلب بوسه نمودم امروز
 چه شده وعده ز فردا و به پس فردا شد
 دوش در باغ چو گفتم که تن غنچه درید
 پیرهن تا به تنم دوستیت گویا شد
 عاشق از حسرت لعل لب نوشت جان داد
 تا گشودی به تبسم دو لب احیا شد

لب نوشین به تبسم چو گشودی در باغ
 خجل از صحبت خود طوطی شگرخا شد
 یک نظر جانب (شاطر) بکن ای شوخ ز مهر
 که ز عشق تو بر خلق جهان رسوا شد



سرشک دیده‌ام از هجر یار لرزد و ریزد
 بلی پیاله ز دست خمار لرزد و ریزد
 ز چشم مردمک دیدگان به چهره سرشکم
 بسان قطره در ابر بهار لرزد و ریزد
 درمی که با مژه سافتم زاشتیاق و صالت
 به اختیار نه، بی اختیار لرزد و ریزد
 عرق ز تاب عرق همچو ژاله بر رخ لاله
 به صفحه گلت ای گل‌عذار لرزد و ریزد
 ز شانه زلف پریشان مده به باد که ترسم
 به شانه از شکنش یک دوتار لرزد و ریزد

شمیم زلف تو را باد اگر به نافه رساند
ز ناف آهوی دشت تترار لرزد و ریزد
ز ابر دیده چو باران سرشک دیده (شاطر)
به دامن رخس از انتظار لرزد و ریزد



سائل و ترک التجا می شود این نمی شود
مفلس و علم کیمیا می شود این نمی شود
قاضی و صدق در قضا ترک تقلب و خطا
توبه هیز از زنا می شود این نمی شود
عقرب و بی اذیتی حاجی و با مروّتی
شیخ و نماز بی ریا می شود این نمی شود
خارجی و حدیث مهر غمخور و دوستی ما
گرگ به گله آشنا می شود این نمی شود
دزدی و با دیانتی خائن و بی خیانتی
آدم کور و با حیا می شود این نمی شود

خارجیت اگر رهی داد نشان از آن مرو
 موش به گربه رهنما می شود این نمی شود
 از سخن تو (شاطرا) رنجد اگر کسی مرنج
 میل مریض بر دوا می شود این نمی شود



شهرت حسنت جهانی را پر از آوازه دارد
 هر زمان در بند هجرانت اسیری تازه دارد
 کرده ای انسان مرا معتاد بر این لعل میگون
 کز خماری دم به دم جانا دلم خمیازه دارد
 وقت آن گردیده کز طعن رقیب و درد هجرت
 دفتر صبرم شود اوراق تا شیرازه دارد
 هر که شد عاشق به رویت کُشته هجرش نمودی
 سنگدل، عاشق کُشی اندر جهان اندازه دارد
 یاد مجنون می کند (شاطر) دمام از فراغت
 تاکه محمل، لیلی حُسن تو در جَمّازه دارد



عشق رویت به جوانی صنما پیرم کرد
وعده وصل تو در هجر، زمینگیرم کرد
لحظه‌ای بی تو مرا طاقت آرامی نیست
خوب آن نرگس جادوی تو تسخیرم کرد
یک نظر کردم و دیدم گل رخسار تو را
از تماشای گلستان ازم سیرم کرد
قامت سرو من از بار غمت گشت کمان
ناوک غمزه مستت هدف تیرم کرد
لب جانبخش تو احیا دل بیمار کند
من چه کردم که چنین کشته به تقصیرم کرد؟
(شاطرا) در غم عشق تو بسی لاف زدم
همه خلق جهان لعنت و تکفیرم کرد



عجب یاری گرفتم من که با اغیار می‌گردد
به قصد کشتنم در کوچه و بازار می‌گردد
لب جانبخش خود را کرده وقف عارف و عامی
نمی‌داند به عالم خوار از این کردار می‌گردد
یقین کردم من از ام‌الفساد مردم چشمش
اسیر عشق او هر کس که گردد خوار می‌گردد
خلاصی نیست دل را از کمند زلف پرچینش
بلی دیوانه در زنجیر بی‌آزار می‌گردد
اگر زلفش ندارد قصد آزار دل زارم
چرا گرد مهش پیوسته عقرب‌وار می‌گردد
نمی‌بوسم رخس را (شاطرا) در خواب از آن رو
ز خواب ناز، چشم مست او بیدار می‌گردد



گر به گردِ رخت این زلف گره گیر نبود
دل دیوانه من بسته به زنجیر نبود
گر به تاراج سر زلف تو شد دین و دلم
گنه از جانب من شد ز تو تقصیر نبود
ناوک غمزه مستت صنما کافی بود
پی آزدن دل حاجت شمشیر نبود
دوش تا وقت سحر مونس و غمخواری من
به جز از هجر رخت ناله شبگیر نبود
سالها رنج کشیدم به فراق ورنه
دل من قابل آماجگه تیر نبود
گندم خال تو در خلد رخت شیطان دید
ورنه اندر پی آدم ره تزویر نبود
گفت (شاطر) آر نی بهر تماشای رخت
لن ترانی ز تو آش خواهش تقریر نبود



گفتم دل از من وصل تو هر دم تمنا می‌کند
 گفت این تمنا را دلت بسیار بیجا می‌کند
 گفتم چرا از غمزه‌ای چشمت کند تاراج جان
 گفتا که تُرک فتنه جو در جنگ یغما می‌کند
 گفتم دل اندر زلف تو برگو چه آمد بر سرش
 گفتا که از دیوانگی رو سوی صحرا می‌کند
 گفتم چرا یک بوسه را با جان برابر کرده‌ای
 گفتا که عاشق نقد جان با بوسه سودا می‌کند
 گفتم برای بوسه‌ای کردی شهید غمزه‌ام
 گفتا لب جانبخش من اعجاز عیسا می‌کند
 گفتم فریب از وصل خود تا کی به عاشق می‌دهی
 گفتا به عاشق عشوه‌ام امروز و فردا می‌کند
 گفتم که شیر نر چرا نخجیر آهو کرده‌ای
 گفتا ز ذات پاک خود شیرش تقاضا می‌کند
 گفتم که عشقت بر دل شاه و گدا دارد مکان
 گفتا که آتش جای خود هر جافتد وا می‌کند
 گفتم به (شاطر) بوسه‌ای یا از لب یا از رخت
 گفتا لبم شب میمکد در روز حاشا می‌کند!



ماه برِ عارض تو نور ندارد
جلوه روی تو نار و نور ندارد
صید دو آهوی تو شدم به کمندت
بسته زلفت دل صبور ندارد
طایر دل شد به دام ازپی دانه
در بر مار آشیانه مور ندارد
فانی عشق تو را به خلد چه حاجت
در دل امید وصال حور ندارد
یک نظر از من پی وصال طلب جان
کشته عشق تو جان ضرور ندارد
خضر دل اندر هوای آب بقا شد
در ظلمات ره عبور ندارد
ایرج حسن این سپاه ناز که داری
کشور توران ز سلم و تور ندارد
ناله (شاطر) ز درد عشق و جدائست
ورنه به خاطر غمی خطور ندارد



یاد یاران کردم و داغ دل من تازه شد
 ناله مرغ چمن با یاد گلشن تازه شد
 زان بت رویم به خاطر باز آمد یادها
 در نهاد من مگر کیش برهن تازه شد
 تا به ناز افراشت قامت یار افسونساز من
 فتنه و آشوب در هر کوی و برزن تازه شد
 من خزان دیده گلستانم شکوفا کی شوم
 گر بهاران را روان تازه در تن تازه شد
 در خزان زندگی (شاطر) به صد اندوه و سوز
 یاد کردم از شباب و حسرت من تازه شد



ای دل مرا نگار کند امتحان به صبر
 پس لاعلاج صبر کنم لیک صبر جبر
 من صابرم به صبر ولی صبر لاعلاج
 ایوب نیستم که تحمل کنم به صبر

«صبر است تلخ» و مرهم زخم دل است و من
 کردم ز بس که صبر بُردم اثر ز صبر
 عصر تمدّن است و بُود قرن بیستم
 سر بر زده درخت مساوات تا به ابر
 اما هزار حیف تمدّن میان خلق
 بخل است و کینه خصلت زشت پلنگ و ببر
 گردون دون به درگه دونان پی دونان
 بر من دهد شکنجه بتر از فشار قبر
 خواهی اگر تو عدل و مساوات (شاطرا)
 باشد مرام خاصّه مردمان گبر



ز جور چرخ و ز کین زمان و دور قمر
 شده‌ست کاسه دل لب بلب ز خون جگر^(۱)
 که نم چه چاره و راز نهان کرا گویم
 که التیام کند زخم دل به طرفه نظر

بسان کوکب سیاره در عوالم سیر
دو روز عمر نمایم به کنج غربت سر
مگر ز روز ازل سرنوشت من این بود
که نخل راحتی من نکرده هرگز بر
به پنج قسمتی از عمر قسمتی در ری
سپس به شهر صفاهان نمودم عزم سفر
نمود قاسم قسمت نما چنین تقدیر
که عاقبت بنمایم سوی عراق گذر
مرا محل تولد به دارالایمان است
محل مدفن مخصوص دخت بن جعفر
میان ارضی اقدس دو افتخار عرب
بداده از شرفش بر تمام خلق خبر
که هر که در همه عمر یک شبی خوابد
به شهر قم شده وارسته از جهیم و سقر
سبب چه بود که با این سعادت عظمی
ز شاخ آرزوی خویش ناگرفته ثمر

ز آشیانه خود دور همچو مرغ حزین
ز درد و داغ مرا آشیانه شد ز نظر
چو شرح زندگی خویش زد رقم (شاطر)
بجای اشک روان گشت خون دل ز بصر



ز کبر و بخل و حسد شد مرا سه چیز دچار
اول لباس و دوم عشوه و سوم اطوار
لباس و عشوه و اطوار بر پُزَم افزود
اول کلاه و دوم عینک و سوم زَنار
کلاه و عینک و زَنار نیز می خواهد
اول عصا و دوم ستره و سوم شلوار
عصا و ستره و شلوار را بود لازم
اول مرام و دوم مسلک و سوم کردار
مرام و مسلک و کردار میکنند بر خلق
اول سلام و دوم صحبت و سوم اسرار

سلام و صحبت و اسرار خلق هم دارد
 اول رفیق و دوم چائی و سوم سیگار
 رفیق و چائی و سیگار سازدت (شاطر)
 اول خفیف و دوم تنبل و سوم بیعار



مراشد از خط و خال و رخت سه چیز دچار
 اول فراق و دوم محنت و سوم آزار
 فراق و محنت و آزار برده از کف من
 اول شکیب و دوم طاقت و سوم گفتار
 شکیب و طاقت و گفتار برده از نظرم
 اول نگاه و دوم جلوه و سوم انوار
 نگاه و جلوه و انوار بر من افزوده
 اول امید و دوم خواهش و سوم اظهار
 امید و خواهش و اظهار از تو میطلبید
 اول وصال و دوم بوسه و سوم دیدار

وصال و بوسه و دیدار نیز می‌خواهد
اول گذشت و دوم دیدن و سوم کردار
گذشت و دیدن و کردار (شاطرا) دارد
اول نبود و دوم جایزه سوم دلدار



ندیدم جز دل‌آزاری از اول روز تا آخر
نیامد کس پی یاری از اول روز تا آخر
اگرچه ره نداد اندوه من جانان بجان با وی
سپردم راه غم‌خواری از اول روز تا آخر
گره چندانکه بگشودم ز کار این و آن حاصل
ندیدم جز گرفتاری از اول روز تا آخر
گلی بودم ولی از طالع ناسازگار خود
کشیدم از خسان خواری از اول روز تا آخر
به دلداری سپردم دل اگرچه نیک دانستم
نیپوید راه دلداری از اول روز تا آخر

بر آن شو تا ندانی سهل کار عاشقی ورنه
فتد کارت بدشواری از اول روز تا آخر
سپردم هر چه افزون راه یاری با کسان (شاطر)
نیامد کس پی یاری از اول روز تا آخر



من ترا میخوام ای جان جهان از دیرباز
کز همه عالم بغیر از دوست باشم بی نیاز
قبله گاه اهل معنی طاق ابروی تو شد
هان کجائی تا برم از شوق در پیشست نماز
من به کس جز تو نمیگویم نیاز خویشتن
نیست پرواگر بریزی خون من با تیغ ناز
تا مرا این خاکساری از تو مییاشد نصیب
سرفرازم سرفرازم سرفرازم سرفراز
تیره روزی بس فراوان دیده ام از دور چرخ
بی نصیبم ای مه از خورشید رخسارت مساز

گر در امید بر رویم ببندی بارها
من در دل پیش کس جز تو نخواهم کرد باز
ای فروغ چشم دل با آنهمه بی مهریت
جز تو (شاطر) کس نبیند مهر بخشی دلنواز



هر کس که گشت پشت هم انداز و دزد و هیز
در نزد خلق عصر تمدن بود عزیز
هر کس نمود پیشه درستی و راستی
شد در فشار و تهمت و توهین خلق هیز
بردم به گور حسرت و آخر ندیدمی
شخصی که در زمانه دهد نیک و بد تمیز
دوشاب و دوغ و گوهر و خر مهره شد یکی
زین شهر بلبشو به شبانه کنم گریز
هوچی گری خوشست که کلیه هوچیان
سبقت گرفته اند ز مردم به پنج چیز

پلٹیک و پرروئی و پُز و پول و پارتی
 دارند هوچیان به زبانهای تند و تیز
 این گونه زندگی نکنی (شاطرا) خوش است
 با چرخ سفلہ پرور دون تا به کی ستیز
 ☆ ☆ ☆

منم شهید فراق و توئی مسیح نفس
 لب تو میکند احیا مرا به داد برس
 کبودی فلک نیلگون زآه من است
 ز آه و ناله مرا بسته گشته راه نفس
 قسم به طرّه پرچین تو که نیست مرا
 به دل به غیر وصال تو هیچ گونه هوس
 لب تو میمکم از شور عشق و میگویم
 به انگبین لب نیش میزنم چو مگس
 مرا به عشق تو تکفیر کرده مفتی شهر
 که طعنه می شنوم هر دم از کس و ناکس
 مکوش بیهده در جستجوی او (شاطر)
 ز کاروان خبری نیست جز صدای جرس
 ☆ ☆ ☆

ای دل به حیرتم به زمانه زکار خویش
کردم زفرط جهل سیه روزگار خویش
روزی که بود حس جوانی مرا به تن
تأمین آتیه ننمودم زکار خویش
بود آرزو مرا زجهالت به روزگار
افعال زشت خویش کنم یادگار خویش
فهمیدگی نبود خیالات فاسدم
سازم ز بخل دوست و دشمن شکار خویش
یکدم تنفسی ننمودم به راحتی
کردم به قید جهل دل رستگار خویش
بودم ز جهل مُنَزَجِر، از دوستان ولی
از جان مطیع مدعی نابکار خویش
با دوستان مخالف و با دشمنان رفیق
(شاطر) بُد این رویه مرا شاهکار خویش



ای شادی دل از تو قرارم بجان ببخش
این خسته را به تن ز محبت روان ببخش
یکره قدم بدامن گلشن به ناز نه
لطف و صفا به نستر و ارغوان ببخش
آگه نه‌ای که چون گذرد روزگار وصل
این دل ز من ستان و دلی شادمان ببخش
نی نی خطاست این سخن از دردمند عشق
بر این دل شکسته غم جاودان ببخش
طوفان حادثات به موجم سپرده است
راهی ز موج خیز به سوی کران ببخش
در پرتو یقین بتوان برد ره به دوست
جانی رها ز ظلمت شک و گمان ببخش
پیرانه سر به نغمه گشایم مگر زبان
بنگر به شوق (شاطر) و طبع جوان ببخش



دلا بگذر از این مردم خصوصاً مردم آزارش
که از بخل و حسادت مردم آزاری بود کارش
مزام هر که شد ای دل به عالم مردم آزاری
ز کردارش منال و واگذارش کن به کردارش
مخور گول زبان مردم عصر تمدن را
به کردارش نظر کن دل مکن پابند گفتارش
همین عصر تمدن را که قرن بیستم خوانی
نباشد یک نفر آگه ز راه و رسم و رفتارش
مسلمان است و گوید پیرو قرآن و اسلام
ولی این گفتگوها از تقلب کرده تکرارش
به تورات و به انجیل و زبور و مصحف و فرقان
ندیدم (شاطرا) کیشی که این باشد سزاوارش



عاشق رویت از سر اخلاص
می دمد بر تو سورة اخلاص
لب لعل تو را اگر بوسد
همچو زلف تو می شود رقاص
یکشب او را بخوان به خلوت ناز
دل زارش نما، ز غصه خلاص
خاص و عام عاشق جمال تواند
هیچ یک را مساز محرم خاص
آنکه رویت بوسد از سر عشق
تو هم او را ببوس و ساز قصاص
نشیدی تو (شاطر) این آیه
سن بالسن و الجروح قصاص



من از دو غم دارم فغان این یک طرف آن یک طرف
 شد عشق هجرت توامان این یک طرف آن یک طرف
 از دوری روی گُلت وز طَرّه چون سنبلت
 دارم به دل آه و فغان این یک طرف آن یک طرف
 بر نرگس فتّان تو بر ناوک مژگان تو
 من دین و دل دارم نشان این یک طرف آن یک طرف
 یک بوسه خواهم از لبّت یا از ترنج غبغت
 شادان شدم از این و آن این یک طرف آن یک طرف
 چشمّت به صد خنیاگری چون زهره برد از مشتری
 تاب و توان از جسم و جان این یک طرف آن یک طرف
 خال و خط گلفام تو هم دانه شد هم دام تو
 بر مرغ دل شد جانستان این یک طرف آن یک طرف
 (شاطر) به خلوت یک شبی مییاشد و هم مشتری
 یار و شراب ارغوان این یک طرف آن یک طرف



حسرت آمیز ز هجرت گله تا چند کنم
 مُردم از هجر رخت حوصله تا چند کنم
 گفتمش سخت اسیرم به سر زلف کج
 دانش صبر دراین سلسله تا چند کنم
 یافتم ره به سرکوی تو اما پی وصل
 سعی با پای پر از آبله تا چند کنم
 نناوکت را دل غمدیده نمودم آماج
 هدف خارجه را داخله تا چند کنم
 خواستم شهد لب، غمزه شمشیر زدی
 خاطر آشفته از این مسأله تا چند کنم
 از طواف حرم کعبه حُسنِت دل گفت:
 تو صفائی بنما حروله تا چند کنم
 نرسیده صله شعر به (شاطر) زین لب
 گوید او صبر برای صله تا چند کنم



دلا ز گُردش دور زمانه خونجگرم
 برای لقمهٔ نانی همیشه در بدم
 به پیش خلق دنی چرخ دون برای دو نان
 فکنده بر سر پا همچو سنگ رهگذرم
 پی کفالت امر معاش در شب و روز
 غلام حلقه به گوش هزار بی پدرم
 نخورده کرم اگر ریشهٔ کرم از چیست
 به هر کسی که بگفتم کرم بگفت کرم؟
 تمام زندگیم مردنیست تدریجی
 هر آنچه کند تنم جان ز عمر می‌شمرم
 مرام نوع پرستی خلق اگر این است
 من از تمام ملل زین مرام مُنَزَّجِرم
 نه کافر نه مسلمان نه مفتیم نه کشیش
 به حیرتم که چرا زیر بار همچو خرم؟
 ز فرط زحمت بی‌انتهای بی‌حاصل
 به تنگ آمدم از جان ز چیست غم پکرم
 چو استفاده ندارم به نوع خود (شاطر)
 وجود من به عدم به، درخت بی‌ثمرم



قدحی پر کنم از می که بنوشد یارم
 نیست امروز به جز باده کشیدن کارم
 خاک روب در میخانه عشقم یاران
 چکنم عاشق آن دلبرک عیارم
 به امیدی که ببینم رخ نیکوی نگار
 دیرگاه هست که در میکرده خدمتکارم
 ای صبا از من دلخسته به دلدار بگو
 نیستی با خبر از حال دل افکارم
 من از آن روز که دیدم رخ زیبای تو را
 تا به امروز پریشان و گره در کارم
 آخر ای شوخ من غمزده تا چند ز هجر
 برسانم به فلک ناله آتش بارم
 خوش نما خاطر من گوشه چشمی بنما
 ورنه ترسم ز غم هجر تو جان بسپارم
 دارم امید به دل ای بت مه طلعت من
 سرفرازم کنی از مهر بر اغیارم
 شکوه هجر تو بردم بر (شاطر) گفتا:
 من هم از هجر رخ یار ز جان بیزارم



گفت: گر یار منی بگذر ز جان، گفتم به چشم
گفت: بیرون کن ز دل عشق بتان گفتم به چشم
گفت باید در کمند عشق من گردی اسیر
گر تو خواهی طرّه عنبر فشان گفتم به چشم
گفت اندر هجر من باید به جان صابر شوی
تا رسی اندر وصال جاودان گفتم به چشم
گفت اول گویمت بساید بجز از روی من
دیده بر بندی ز روی گلرخان گفتم به چشم
گفت باید از خدنگ غمزه ام گردی هلاک
گر تو مفتونی بر این تیر و کمان گفتم به چشم
گفت با (شاطر) بگو الصبر مفتاح الفرج
میشوی آخر ز و صلّم شادمان گفتم به چشم



لب لعل نمکینت بِمَمِّم یا نَمَمِّم
 من گرفتار بر این لعل لب با نمم
 نمکین لعل تو را میل مکیدن دارم
 وای بر من اگر از غمزه بگوئی نَمَمِّم!
 خواستم مرهم زخم دلم از لعل لب
 غمزات گر به دل ریش نپاشد نمم
 شب و روز از بمم لعل لب را صد بار
 باز خواهم لب لعل نمکینت بمم
 خواهی تا بمم آن نمکین لعل تو را
 اندر این مرحله گر بخت نماید کمم
 به عبث مایل لعل نمکینت نشدم
 غمزه چشم تو دل برد ز کف کم مَمَمِّم
 دارم امید شراب از لب لعلش (شاطر)
 یک دو جامی دهد آهسته مرا نممکم



من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم
 هر چه ام عاشق رخسار تو کافر کیشم
 دست، کوتاه از آن زلف درازت نکنم
 گر زند عقرب جزاره هزاران نیشم
 خواهم تا که شبی تنگ در آغوش کشم
 چه غم ار خطری صبح در آید پیشم
 دشت آراسته از لاله رخان دوش به دوش
 من بیچاره گرفتار خیال خویشم
 دل ز عشق رخت ای دوست کجا بردارم
 برود عمر عزیز ار به سر تشویشم
 من ندانم چه شود عاقبت رشته کار
 لب لعل نمکین تو و قلب ریشم؟
 من همان (شاطر) عشقم که به تو شرط کنم
 گر کشم دست ز دامن تو نادریشم^(۱)



۱. غزل معروف فوق در دیوان شاطر عباس صیوحی چاپ شده و با این که تخلص شاطر عباس (صیوحی) و تخلص شاطر مصطفی (شاطر) است با این وصف اشتباهاً جزو اشعار شاطر عباس وارد کرده اند اینک ما آن را از غزلیات شاطر عباس جدا نموده و به نام صاحب اصلیش شاطر مصطفی ثبت می کنیم.

من که از هجر رخت هر لحظه در سوز و گدازم
 چند از عشقت بسوزم چند با هجرت بسازم
 بنده این آستانم ای شهنشاه نکویان
 گر کُشی ور بخشیم یا آنکه سازی سرفرازم
 گر نماید عقب زلفت مرا چون مار پیچان
 رخ نیچم دلبرا چون بر تو محمودی ایازم
 مات رخسارت شدم ای شهسوار ملک شطرنج
 بین بر اسب پیلتن گه بر نشیب و گه فرازم
 برد تک خال لبّت ایمان و دین و روح و جسم
 در قمار عشق، جانا خوش حریفی پاکبازم
 دیرگاهی شد نگارا در بیابان فراق
 ترکتازی پیشه کردم ای نگارم ترکتازم
 آیه اَمْنُ یُجیب ای شوخ کردم ورد خود را
 تا دهی اندر میان عاشقانت امتیازم
 از فراق شب نخواهم بستر دیبای قاقم
 پرنیان در هجر حاجت نیست باشد شب درازم
 شکوه هجر تو را بردم به (شاطر) گفت با من
 غم مخور منم اسیر طره آن سرو نازم



هر دم از عشق رُخت ناله و فریاد کنم
بهر آن خال لب زمزمه بنیاد کنم
تو چه شیرینی و لعل تو به کام خسرو
از غم عشق تو من ناله چو فرهاد کنم
میروم جانب گلزار من از دلتنگی
هر کجا سرو بینم قد تو یاد کنم
ای نگارا به خدا کام من خسته بر آر
مگذار از غم عشق تو چنین داد کنم
نذر کردم به ره حق ز برای رخ تو
صد غلام حبشی گیرم و آزاد کنم
شبی از هجر اگر رنجه نمائی شاید
گاه و بی‌گاه از آن عیش دلی شاد کنم
گفت (شاطر) اگر از مهر کنی عیشم تلخ
چاره‌ای نیست بجز ناله و فریاد کنم



چشم تو فتنه، فتنه عالم خراب کن
 عشق تو شعله، شعله ایمان کباب کن
 حسن تو کعبه، کعبه عشاق تنگدل
 روی تو ماه، ماه خجل آفتاب کن
 خال تو دانه، دانه پی صید مرغ دل
 زلف تو دام، دام بلا انتخاب کن
 خط تو سبزه، سبزه سر چشمه حیات
 خد تو صفحه، صفحه شیئی عجاب کن
 کلام تو نقطه، نقطه موهوم فی المثل
 لعل تو غنچه، غنچه دل کامیاب کن
 قد تو سرو، سرو خرامان به صحن باغ
 کار تو عشق، عشق به هر پیچ و تاب کن
 (شاطر) مکیش فراق، فراق رخ نگار
 بگذر در این زمانه ز یار عتاب کن



خبرت هست که از هجر تو چون شد دل من؟
 سنگدل در طلب وصل تو خون شد دل من
 دل من خون شد و خون قطره شد از دیده من
 آخر از روزنه دیده برون شد دل من
 یک نظر تا خط و خال و لب لعلت دیدم
 محنت درد و غمش باز فزون شد دل من
 جلوه روی تو آن روز که دیدم گفتم
 آه و فریاد که بی صبر و سکون شد دل من
 هر چه آمد به سرم از اثر عشق تو بود
 بی سبب نیست که پایند جنون شد دل من
 خرم صبر مرا آتش هجرانت سوخت
 سوخته از شرر آه درون شد دل من
 اشک چشم من بیچاره کم از طوفان نیست
 باورت نیست بین گن فیکون شد دل من
 نرگس مست فسونساز تو مفتونم کرد
 خوب تسخیر تو از سحر و فسون شد دل من
 میشنیدم که ز هجران تو (شاطر) می گفت:
 در شکنج سرگیسوی تو چون شد دل من



گر بگویم با تو یارم، بشنو و باور مکن
 گر بگویم بی تو زارم، بشنو و باور مکن
 گر بگویم بلبل آسا برگل رخسار تو
 از غمت زار و نزارم، بشنو و باور مکن
 گر بگویم روزها از عشق رویت ای صنم
 در غم و محنت دچارم، بشنو و باور مکن
 گر بگویم هر شب از عشق رخت ای مه جبین
 تا سحر اختر شمارم، بشنو و باور مکن
 گفت (شاطر) گر بگویم من تو را با صد قسم
 مات رخسار نگارم، بشنو و باور مکن



ببیند یوسف مصری اگر جانا جمال تو
 شود آشفته و گردد اسیر خط و خال تو
 امان از غمزه ام الفساد مردم چشمت
 که شیران را کند نخجیر آهوی غزال تو

قد سرو خرامان تو را تا در چمن دیدم
 دل و دین در پیت چون سایه کردم اتصال تو
 رخم را زرد چون زر کرده‌ای در بوته هجرت
 بود اکسیر او یک جرعه از جام وصال تو
 خلاصی نیست دل را از کمند زلف پرچینت
 بود نام تو اش ورد زبان، فکرش خیال تو
 اگر از حالت زارم خبر بودی چه غم بودی
 نپرسیدی ز من روزی بگو چونست حال تو
 نباشی با خبر (شاطر) چه گفت از غم همی گوید:
 جزایت را دهد ای بی مروت ذوالجلال تو



چهره دلگشایکی طره تابدار دو
 عارض چون قمر یکی، عقرب شاخدار دو
 دیده گشا به عارضش حسن جمال او نگر
 کشور حسن او یکی فتنه ذوالخمار دو

گاه تبسمش ز لب، در ز صدف عیان کند
 تنگ شکر فشان یکی گوهر شاهوار دو
 آهوی چشم مست او شیر دلم اسیر کرد
 حیلہ نگر فریب بین شیر یکی شکار دو
 کرد به تیغ ابروان کشته عشق خود مرا
 کشته عشق او یکی خنجر آبدار دو
 دین و دلم به یک نظر کرد اسیر غمزه‌ای
 رهن دین و دل یکی بسته آن نگار دو
 مات رخس وزیر وشه کرد به یک کرشمه ناز
 هست به تخته نرد او مهره یکی قمار دو
 (شاطر) دل شکسته بین شد به دو چیز مبتلا
 غصه هجر او یکی دیده اشکبار دو



عالم اگر به خواب ببیند جمال تو
 حیران شود ز روی بدیع المثل تو
 لعل لب تو آب حیاتست از چه رو
 خضر دل است تشنه آب زلال تو
 یاقوت نام لعل تو یاقوت جان نهم
 مرجان من تهی نشود از خیال تو
 از یک کرشمه غمزه سحر آفرین برآر
 شیران اسیر سلسله دارد غزال تو
 بردی ز یک نگاه مرا عقل و هوش و صبر
 صد مرحبا به نرگس جادو خصال تو
 کردی به دام طره گرفتار مرغ دل
 تا دام دانه گشت بر او خط و خال تو
 از من تو میبری دل و دین در قفای خویش
 دین و دلم چو سایه بود اتصال تو
 خواهی شهید خنجر ابرو کنی مرا
 جان میکنم سپر بر تیغ هلال تو

ای شوخ گویم از دل زارم خبر شوی
دارم امید شربت جام وصال تو
ناز از چه رو به (شاطر) غمدیده میکنی
گوید دهد جزای تو را ذوالجلال تو



گفتم از هجر رخت مات و فکارم هو توتو
گفت خاموش که من شاه سوارم هو توتو
گفتمش شیر دلم صید به آهوی تو شد
گفت با خنده که من شیر شکارم هو توتو
گفتم امید وصال تو به دل دارم من
گفت نومید مشو من به تو یارم هو توتو
گفتمش پس بنشین یک دو سه ساغر بزنیم
گفت خود مستم و بین چشم خمارم هو توتو
گفتمش شکوه جور تو به (شاطر) بردم
گفت من هم به غم عشق دچارم هو توتو



آنکه از یک غمزه دل را در خم گیسو کشیده
 تُرک مستش بهر قتلَم خنجر ابرو کشیده
 قوَت بازو نگر کز خامه قدرت مصوَر
 قامتش طوبی، لبش کوثر، رُخش مینو کشیده
 از شکنج طرّه پرچین و دزد و خال رهن
 طایر دل را پی دانه به دام او کشیده
 راه را بر شش جهت بر دین و دل تک خال او بست
 سرب به سر اندر جواب هشت من نه لو کشیده
 ضامنم اندر غم عشقش نباشد غیر هجران
 وعده وصلش مرا در زلف تو در تو کشیده
 از من دیوانه در زنجیر یک سر عقل و هوشم
 از خدنگ غمزه آن نرگس جادو کشیده
 خضر را خال لبش باشد دلیل آب حیوان
 خط سبزی بر لب آب بقا نیکو کشیده
 از پی عاشق کُشی از چشم و ابرو آن پریش
 خنجر بران ابرو بر کف بُرزو کشیده
 نرگس فتان او را دید (شاطر) پس بگفتا
 شیر در زنجیر، مو از غمزه آهو کشیده



از آن زمان که زدی زلف تابدار گره
 زدی به کار من ای شوخ صد هزار گره
 گره زدی سر زلفت گره شده کارم
 گشا گره که گشائی مرا ز کار گره
 گره فتاده به کارم ز زلف پر گرهت
 گشا ز کار من از لطف بی شمار گره
 گسیخت پرده صبرم ز جعد پر شکنت
 به تار و پود وی افتاد تار تار گره
 ز بس فتاده به کارم گره ز جور فلک
 گمان کنم که بود کار روزگار گره
 کجا روم که مرا جز تو غمگساری نیست
 که میتوان بگشاید ز کار زار گره؟
 ببر به درگه او دست التجا (شاطر)
 گشوده میشود از فضل آن نگار گره



به پیش حسن تو ای مه جبین دقیقه دقیقه
نهد به خاک درت مه جبین دقیقه دقیقه
خوشم که طایر دل در کمند حلقه به حلقه
به دام زلف تو شد دانه چین دقیقه دقیقه
کرم دو بوسه نما از لب که ذره به ذره
مکم ز لعل لب انگبین دقیقه دقیقه
حکایت شب هجران خویش شمه به شمه
بیان کنم برت ای نازنین دقیقه دقیقه
ز بس که اشک فشاندم ز دیده قطره به قطره
به چشم خویش کشم آستین دقیقه دقیقه
دو چشم مست تو از تیر غمزه لحظه به لحظه
کنند رخنه بر این دل غمین دقیقه دقیقه
به (شاطر) ار بدهی بوسه را تو دفعه به دفعه
بگویدت که هزار آفرین دقیقه دقیقه



چو مطرب میزند چنگ و رباب آهسته آهسته
تو هم جانا بده جامی شراب آهسته آهسته
همی خواهم که برخیزی و بنشینی به دامانم
بگیرم از مه رویت نقاب آهسته آهسته
عرق چون ژاله غلطان بر عذار لالهات دیدم
به دل گفتم چکد از گل گلاب آهسته آهسته
به زیر ابر گیسو، آفتاب عارضت ماند
به شب آید برون چون ماهتاب آهسته آهسته
اگر از پرده گیسو عیان سازی رخ نیکو
کنی جسمی پریش از شیخ و شاب آهسته آهسته
به طاق جفت ابرویت سلام از عشق آوردم
نمیدانم چرا دادی جواب آهسته آهسته؟
ز اشک دیدگان بنیاد خود را کندم از هجران
نمودم کشور دل را خراب آهسته آهسته
به درد هجر، جانا گر به جان راضی شوی (شاطر)
ز خیل عاشقان گردی حساب آهسته آهسته



ای که در لعل لب چشمه حیوان داری
 از چه اندر لب او رهزن ایمان داری
 به طلبکاری سرچشمه حیوان لب
 خضرو اسکندر و الیاس و سلیمان داری
 واقف از سر لب لعل تو امریست محال
 نیشکر از چه نهان جوف نمکدان داری
 لعل شکر شکنت برده گرو از یاقوت
 بس که در تنگ دهان لؤلؤ و مرجان داری
 حسن رویت شگند رونق ماه و پروین
 عقرب زلف به گرد مه تابان داری
 سرو از قامت موزون تو گردید خجل
 چون که بر سرو قدت مهر درخشان داری
 نسبت روی تو با شمس و قمر نتوان داد
 تا به گرد رخت این جعد پریشان داری
 خاطر آزرده‌گی عالمی از موی تو شد
 ای بسا عاشق دل خسته که حیران داری

از کمانخانه ابرو ز کمان دارانت
 پی آماج دلم ناوک مژگان داری
 نیستی با خبر از عشق من و او (شاطر)
 بی خبر، کی خبر از عالم جانان داری؟
 ☆ ☆ ☆

ای که در گلشن رخ سنبل و ریحان داری
 عالمی را چو سر زلف پریشان داری
 کشته غمزه گنی از نگهی عاشق را
 این چه رمزی است که در نرگس فشان داری
 بوسه‌ای را ز لب قیمت جان میگوئی
 جان گران گشته و یا بوسه تو ارزان داری
 روی تو نور، خطت مور، دو گیسویت بور
 چشم مخمور چو فیروز و فروزان داری
 خال یا بر ورق گل نقط افتاده ز مشک
 یاکه هندو بچه در روضه رضوان داری

اژدر آساز دو سو زلف تو دیدم گفتم
همچو ضحاک به دوش افعی پیچان داری
نه همین عاشق رخسار تو (شاطر) گردید
صد هزار عاشق سرگشته حیران داری



ای که در بردن دل چهره بر افروخته‌ای
خرمن صبر مرا از نگهی سوخته‌ای
من اگر بال و پرم سوخت چو پروانه خوشم
چون تو بر سوختنم شمع رخ افروخته‌ای
یک نظر مردمک چشم تو مفتونم کرد
شیوه دل شکنی را ز که آموخته‌ای؟
روی ماه تو زند طعنه به مهر گردون
ثروت حسن ز یوسف مگر اندوخته‌ای؟
خودنمائی صنما در همه عشاق بس است
عاشقی نیست چو من خسته دل سوخته‌ای

از خدنگ مژه اندر طلب لعل لب
 بر دل غمزده ام دست طلب دوخته ای
 نفروشد به دو عالم سر مویت (شاطر)
 ماتم از این که ز هیچش ز چه بفروخته ای
 ☆ ☆ ☆

بس که با چشمان مستت حیل و تزویر کردی
 عاقبت با حلقه زلفت مرا زنجیر کردی
 هیچ میدانی چها با ناوک چشمان مست
 با من بی خانمان زار و بی تقصیر کردی
 هر که بیند روی تو آشفته گردد همچو زلفت
 ای دلا این گونه دلبر دل کجا تسخیر کردی
 باید از جان بگذرد هر کس که عاشق شد به رویت
 ای نگارا حسن خود را حجت اکسیر کردی
 وعده وصل از محبت بر من ناشاد کردی
 خانه ویرانه دل را بُتا تعمیر کردی
 با رقیبان بس نشستی دوری از عشاق کردی
 (شاطر) بی خانمان را در جوانی پیر کردی
 ☆ ☆ ☆

چه ستمها که به من، ای بت عیار نکردی
مُردم از هجر، ترخَم به من زار نکردی
سوخت پروانه صفت شمع رخت بال و پرم را
شرم ای لاله رخ از دیده خونبار نکردی
ماتم از این که تو خود عاشق خود از چه نگشتی
هیچ در آینه گویا نظر ای یار نکردی
تا نمودی ستم از حسن، من از عشق کشیدم
باز بر عشق من و حُسن خود اقرار نکردی
من شدم قانع یک بوسه ز لعل شکرینت
تو مرا شاد از این لعل شکر بار نکردی
همچو منصور کشی بانگ انالِحق (شاطر)
آفرین بر تو که پروا، ز سرِ دار نکردی



رسیده است دل من بجان ز تنهایی
 برآرم از دل خونین فغان ز تنهایی
 بداغ و درد جدائیست ناله‌ام جانسوز
 بود دو دیده من خونفشان ز تنهایی
 چو شمع آتش حسرت کشد زبانه ز سر
 چو بگذرد سخنی بر زبان ز تنهایی
 نشاط خاطر من نیست لحظه‌ای ممکن
 که بر دل است غم جاودان ز تنهایی
 چه ناله‌ها که برآرم ز سینه پرسوز
 به شکوه باز کنم چون زبان ز تنهایی
 اگر ترانه دل، دردخیز می‌باشد
 بجا شمار که باشد بیان ز تنهایی
 بدیده نیست بجز خارزار (شاطر) را
 اگر شوم بسوی گلستان ز تنهایی



سست پیمان سخت در هجران اسیرم کرده‌ای
باکمند زلف پیچان دستگیرم کرده‌ای
فتنه ام الفساد را دگر تحریک چیست؟
در جوانی از خدنگ غمزه پیرم کرده‌ای
آفرین بر غمزه سحر آفرین چشم مست
فرصت بادا که خویش آماج تیرم کرده‌ای
لعل جانبخش تو کار چون مسیحا می‌کند
کی خورم غم، کشته مرهم پذیرم کرده‌ای
از برای بوسه‌ای امروز و فردا کم نما
من که مُردم سنگدل تا کی اسیرم کرده‌ای
گفت (شاطر) عشق یا برگو بر آن آهو روش
صید صیاد غزال شیرگیرم کرده‌ای



مرا جز عاشقی جانا نباشد جرم و تقصیری
 چنین تقصیر را جانا خطا باشد خطاگیری
 یقین ای بی وفا درس جفا جای وفا خواندی
 که دایم در پی عاشق کُشی در فکر تدبیری
 رخ زردم تبسم آوَرَد بر لعل یاقوت
 ندارد زعفران جانا به غیر از خنده تأثیری
 ز هجرت کشور دل سر به سر گردید ویرانه
 کنون ویرانه‌ام را از وصالت ساز تعمیری
 اگر قصد هلاکم کرده‌ای با خنجر مژگان
 نما تعجیل ، جایز نیست در این کار تأخیری
 به سودای وصالت داده‌ام روح و روانم را
 مرا از جان و دل جانا نمانده غیر تصویری
 اسیر زلف پرچینت دل سرگشته ای دارم
 بلی دیوانه را باید به پا بندند زنجیری
 سزاوار است شاطر از فراق روز و شب گرید
 مرا عشقت جوانی را مبدل کرده بر پیری



ماه رخ را تا به زیر زلف پنهان کرده‌ای
 روز من را تیره‌تر از شام هجران کرده‌ای
 حکم بر قتلم بتا با خنجر ابرو مده
 غارت جان و دلم از تیر مژگان کرده‌ای
 مرغ دل را برده‌ای در دام بهر دانه‌ای
 صید خود را بسته زلف پریشان کرده‌ای
 در پی آب بقا بر خضر در ظلمات زلف
 خال هندو را دلیل آب حیوان کرده‌ای
 عقرب زلف تو را گرد قمر دل دید و گفت
 هاله را حایل به گرد ماه تابان کرده‌ای
 لعل و گوهر، درّ و مرجان، شهد و شکر را خجل
 تالاب جانبخش را چون پسته خندان کرده‌ای
 یک نفس منصور زد بانگ اناالحق از غمت
 بر سر دار فنا او را نمایان کرده‌ای
 خسروا شیرین سخن باشی ولی گفتار تلخ
 شاد و گریانم همی از این و از آن کرده‌ای

زان خدنگ غمزه سحر آفرین چشم مست
 رخنه اندر جسم و جان و دین و ایمان کرده‌ای
 نیست شاطر را به دل غیر از وصال آرزو
 آن پریشان را چرا سر در گریبان کرده‌ای؟



نمی‌دانم چرا ترک وفا کردی چرا کردی؟
 ز بی مهری مرا از خود جدا کردی چرا کردی؟
 اگر در عشق ورزی من خطا کردم نفهمیدم
 تو با من بی‌وفا جور و جفا کردی چرا کردی؟
 تو تکمیلی به قانون و اساسش، خوب می‌دانم
 عجب دارم به دانایی خطا کردی چرا کردی؟
 به قرن بیستم عصر تمدن دور آزادی
 مرا در غم اسیر و مبتلا کردی چرا کردی؟
 علیرغم من محزون نشستی با رقیبانم
 به هر نا آشنا صلح و صفا کردی چرا کردی؟

سیاست را تو میدانی که خواندی درس قانون را
مرا محکوم حکم از ابتدا کردی چرا کردی؟
ز بی قانونیت بُردم تظلم نزد (شاطر) گفت:
در اول دل به مهرش آشنا کردی چرا کردی

☆ ☆ ☆

در مدح امیرالمؤمنین^(ع) و رثاء سالار شهیدان حسین بن علی^(ع)

دوش بر سر عشق مدح یار را از سر گرفتم
 با سرور و وجد بر کف خامه و دفتر گرفتم
 خواستم سازم طلا من وجود خویشان را
 کیمیا بر کف ز مدح خواجه قنبر گرفتم
 آن شهنشاهی که گفتا روی منبر با خلاق
 من همانستم که در از قلعه خیبر گرفتم
 تا ز تیغ مرحب و مرکب نمودم چارپاره
 با فر و تمکین من از روح الامین شهپر گرفتم
 از پی ترویج شرع مصطفی در صف هیجا
 سر ز شمشیر دو سر از عمر و از عنتر گرفتم
 عالم علم لدنی شهسوار ملک امکان
 از تبارک من به تارک افسر از داور گرفتم

من همانستم که از امر خدا چون شیر غران
 در شب معراج انگشتر ز پیغمبر گرفتم
 تا که اندر مهد از دم تا به دم اژدر دریدم
 من لقب اندر دو عالم شاه اژدر در گرفتم
 زوج زهرای بستولم والد شیر و شیرم
 مصطفی را ابن عم چون فاطمه همسر گرفتم
 یا علی ای آنکه گفתי من ولی ذوالجلالم
 من همانستم که از ختم رسل دختر گرفتم
 لافتی آلا علی لا سیف آلا ذوالفقارت
 خصم را جوزا صفت چون جسم دو پیکر گرفتم
 با چنین قدرت نمی دانم چرا ای شاه خوبان
 گفתי از امر خدا من از حسین دل بر گرفتم
 در زمین کربلا شاهان نبودنی آن زمانی
 شاه دین گفتا به لشکر از عطش آذر گرفتم
 بعد قتلش شمر گفتا با عیدالله ملعون
 از حسین بن علی سر از دم خنجر گرفتم

پای با چکمه به صدر سینه‌اش بنشستم از کین
 از قفا سر از تن آن شاه بی‌لشکر گرفتم
 خیمه و خرگاه او را از جفا تاراج کردم
 از سر اطفال زارش چادر و معجر گرفتم
 اهل بیتش را سوار ناقه عریان نمودم
 از غضب از دختران بیکسش زیور گرفتم
 عابدینش را غُل و زنجیر برگردن نهادم
 پیش چشمش بر سنان رأس شه بی‌سر گرفتم
 زین مصیبت (شاطر) دلخسته با چشمان گریان
 گفت اینک شاه دین را شافع محشر گرفتم



در رثاء علی اکبر (ع)

مرا در کنج خلوت دوش عیش و غم برابر شد
 نهنگ قلزم طبعم به بحر فکر اندر شد
 به بحر فکر شد غواص تا آرد صدف بیرون
 ز کثرت شد وحید و بحر فکرت را شناور شد
 برون آورد از دریای فکرش یک صدف آخر
 که درش لؤلؤ لالا به چشم اهل منظر شد
 پی تمجید وصفش عقل قاصر شد لسان الکن
 به کف بشکست خامه، چامه در وصفش محقر شد
 بلی کی وصف او گنجد ز نوک خامه در چامه
 که قدر و قیمتش از کلّ مافیها فزونتر شد
 کدامین دُر؟ دُر دریای فیض قادر ذوالمن
 که پیدا در صدف از یم شبیه شیر داور شد
 علی اکبر گل باغ حسین نوباوۀ زهرا
 که شبه مصطفی ختم رسل شاه فلک فر شد

بُوَد عین صفات ذات حق ذات و صفات او
 که ذاتش علّت ایجاد موجودات یکسر شد
 به هستی از عدم شد همقدم با واجب این ممکن
 چه ممکن بلکه واجب را وجودش اصل مصدر شد
 ز چهرش شمه‌ای جنات تجری تحتها الانهار
 رخ و قدّ و لب او جنت و طوبی و کوثر شد
 بُوَد اصل جهیم و خلد بغض و حبّ آن سرور
 محبّ و خصم او را خلد و دوزخ گاه کیفر شد
 رخس مرآت حق حق ظاهر از رخسار نیکویش
 ز چهر عارض ماهش خجل خورشید خاور شد
 نبی رو مرتضی خو مجتبی بو فاطمه گیسو
 قضا بازو قدر نیرو به گاه رزم صفدر شد
 نبی خصلت علی فطرت حسن طینت حسین سیما
 پدر ناصر ز حق مغفر خدا را سرو مظهر شد
 نبی جد، جده زهرا، ام لیلائی حزین مادر
 حسن عمّ و حسینش باب و سجّادش برادر شد

عمویش حضرت عباس، بن عم قاسم داماد
 سکینه خواهر و امّ و اخش لیلا و اصغر شد
 ولی اندر شگفتم با چنین جاه و جلال و فر
 چرا در کربلا مقتول کین از تیغ و خنجر شد
 چو اذن جنگ حاصل کرد از سلطان مظلومان
 مصمم بر جدال فرقه پی شوم ابتر شد
 روان شد در حرم گفتا که ای مادر حلالم کن
 که از جور فلک دیدار ما در روز محشر شد
 چو اندر خیمه با اهل حرم کردی وداعش را
 خروش و ناله از اهل حرم تا چرخ اخضر شد
 پس از اذن وداع از خیمه آمد جانب میدان
 به لشکر شمس خاور ظاهر از پشت تکاور شد
 یکی گفتا که این باشد نبی یا حیدر صفدر
 بود این ماریه یا غزوه اصحاب خیبر شد
 یکی گفتا که بی شک این جوان ختم رسل باشد
 ز روی و موی و بوی و خوی مانند پیمبر شد

بناگه ابن سعد بی حیا زد بانگ کای لشکر
 عزیز مصطفی در کربلا بی یار و یاور شد
 بوّد این نوجوان نازنین نامش علی اکبر
 که جدّش هادی کل، جده اش زهرای اطهر شد
 به جسم انورش بارید شمشیر و سنان و تیر
 ز هجرش در حرم لیلا چو مجنون زار و مضطر شد
 به گردش لشکر کوفی و شامی شد هجوم آور
 مهیا آن زمان شهزاده بهر دفع لشکر شد
 ز تیغ و تیر زان لشکر برید و دوخت دست و دل
 خروش الحذر از کوفیان از چرخ برتر شد
 بناگه منقض بن مرّه عبدی پی قتلش
 به کف بگرفت شمشیر و روان چون برق آذر شد
 عیان شق القمر کرد از دم شمشیر فرقش را
 که خون دل به جنت جاری از مژگان حیدر شد
 عنان و طاقش از کف برون شد بر زمین آمد
 زمین کربلا بر قامت رعناش بستر شد

میان خاک و خون غلطید با آه و فغان گفتا
 خدا حافظ پدر جان رفتم و هنگام آخر شد
 به گوش شاه دین تا آشنا شد ناله اکبر
 برون شد از کفش صبر و قرار و هوشش از سر شد
 به بالین علی اکبر شتابان آمد از خیمه
 بدید اکبر ز دنیا رفته احوالش مکدر شد
 لب خود بر لب اکبر نهاد و روی بر رویش
 غمش بر غم فزود و اشک او چون درّ و گوهر شد
 بگفتا بعد قتلت یا علی اُفّ علی الدنيا
 به عالم زندگی غم از غم قلبت میسر شد
 خروش و ناله کمتر (شاطرا) از وقعه محشر
 شفیع در جزا نزد خدا شهزاده اکبر شد



مخمس

نگارا دیرگاهی شد ز عشقت بیقرارم من
 ز طعن دشمنان جانا ز دیده اشکبارم من
 بسان طره مویت پریشان روزگارم من
 نمی دانی که از هجرت مریض و دلفگارم من

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

از آن روزی که ترک مهربانی را ز من کردی
 به حرف دشمنان ترک من ای شیرین سخن کردی
 مرا ای بی مروت ساکن بیت الحزن کردی
 خطای من چه بود آخر که اینسان ترک من کردی

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

چرا جانا مرا نزد رفیقان خوار می خواهی
 به نزد مدعی جانا مرا افگار می خواهی
 بسان نرگس مستت مرا بیمار می خواهی
 چه کردم کاینچنین خوارم برای خار می خواهی

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

من آن روزی که دیدم یک نظر رخسار نیکویت
ربود از من دل و دین نرگس فتان جادویت
دل از کف دادم و گشتم اسیر تار گیسویت
به چشمم روز روشن گشته تار و تیره چون مویت

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

من بی خانمان آخر گرفتار تو می باشم
توئی چون یوسف و من هم خریدار تو می باشم
علیل و خسته و رنجور و بیمار تو می باشم
نمی دانی نگارا عاشق زار تو می باشم

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

تو هر دم با رقیبان میل گشت بوستان داری
علیرغم من محزون وفا با دشمنان داری
مرا در کنج ویران با فراقتم هم عنان داری
از این کردار بی معنی مرا آتش بجان داری

چرا باید ز حال عاشق خود بی خبر باشی

شبی با حالت افکار رفتم سوی میخانه
بگفتندم که از عشقِ که هستی زار و دیوانه
بگفتم از غم جانان بگفتاگو به جانانه
بدیدم (شاطر) مسکین سخن می‌گفت رندانه

چرا باید ز حال عاشق خود بی‌خبر باشی



مناظره گاو با الاغ

آن شنیدستم که گاوی با خری
گفتگو می کرد اندر معبری
گاو گفتا کای خر افسرده حال
از چه باشد در دلت زنگ ملال
لحظه ای از دل برآور عزّ و عر
صاحب را شاد کن ای نره خر
خر جواب گاو را داد اینچنین
با دلی پر درد و غم اندوهگین
که تو از حال نباشی باخبر
شرح حال را نما گوش ای بقر
من که کاه و جو ندارم مستمر
از جفاکاری جمعی محتر
محتر خواهد ز دخل کاه و جو
دمبدم در بر نماید رخت نو

هر که از قوتم قبا در بر کند
باد چشمش کور او عرعر کند
من که گاه و جو ندارم خرده‌ای
از چه می‌پرسی چرا افسرده‌ای
قوت ما را ضبط در انبار دان
زین سبب قلب مرا افکار دان
آنکه از ما ضبط کرده گاه و جو
خود کند عرعر به هنگام درو
این حکایت گر چه وصف‌الحال بود
نیک دانید این سخن تمثال بود
از جفاکاری جمع محترک
خون جگر گردیده حیوان و بشر
هر کسی را شغل باشد احتکار
حق سزایش را گذارد در کنار
دارم اقمید از خداوند کریم
تا کند اطفال ایشان را یتیم

از شرافت دور باشد محتکر
چشم عقلش دور باشد محتکر
محتکر باشد بلای جان و دل
نیست در دل محتکر را غیر غل
هان بپرهیز ای بشر از احتکار
ورنه گردی روسیه در روزگار
شاطر از هر محتکر باشد کدر
لعنت حق باد بر هر محتکر^(۱)

۱- در نسخه دیگر اینطور است:

از عمر بردار کن بر محتکر

شاطرا لعنی که باشد بر عمر

مناظره با کژدم

یکی کژدمی را بگفت اینچنین
 ز روی تـمـسخر که ای نازنین
 چرا در زمستان نیایی برون
 نگرده دلت تنگ در اندرون؟
 در آن دم چنین^(۱) داد کژدم جواب
 که ای باخرد شخص عالینجاب
 کنونم بفرما چه عزت بود
 که در دیگری فصل حرمت بود^(۲)
 چو از کشته گشتن ببايد حذر^(۳)
 گریزانم از دست جنس بشر

۱- در نسخه دیگر: به پاسخ چنین

۲- در نسخه دیگر: که اندر زمستانم حرمت بود

۳- در نسخه دیگر: چو از کشتنم نیست عزت دگر

به کژدم بگفتا که ای خیره سر
وجودت بود بهر انسان خطر
ز نیش بنالند مردم همی
ز زهرت نگردند راحت دمی
از این رو حدیثی که ماخوذی است
همانا همان اقتل المودی است
چو از نیش تو در امان نیست کس
سزای تو امحال محض است و بس
چو کژدم هر آنکس دل آزار شد
همه کس ز هستیش بیزار شد
جواب ورا داد کژدم چنین
ز من بشنو ای عاقل تیزبین
اگر می زنی نیش خوی من است
چنین در مثل گفتگوی من است
ز حکمت مرا هست در نیش زهر
که این زهر باشد گهی پادزهر

شود مرتفع زهر من با علاج
بود زخم نیش بشر لا علاج
بشر را در اول بنا شد به شر
بجز شر نباشد مرام بشر
ز جنس بشر می‌کنم احتراز
که عرم بود در زمانه دراز
بشر بی‌وفا و بشر بی‌حیاست
بشر سربسر کارهایش خطاست
بشر چون زند زخم نیش زبان
علاجش بجز مرگ چیزی مدان
ز دُم شاطر ار سَم کژدم بود
بشر را هم از دَم هم از دُم بود^(۱)

رباعی - دوبیتی

از یـیاد بـبُرد یارم آئین وفا
نـنهاد قـدم جـز به ره جور و جفا
روزان و شبان به بی وفائی افزود
از دلشـدگان هر چه فزون دید صفا

از گـوهر اشک کـرده پُر دامن را
خـواهیم نـثار یار کـردن آن را
یارب مـرهان ز دردِ آن راحـتِ جان
ایـن جانِ بـدوستی بـلاگردان

فریاد کـه نـیست دادخواهی دل را
در روز بـلا پـشت و پـناهی دل را
دل راست اگر سرشک خونین مونس
دمـساز بـود شـعلۀ آهـی دل را

هجران تو تیره روز سازد دل را
در بوته اندوه گدازد دل را
حال دل خسته آشکارا سازم
دستی به صفا مگر نوازد دل را

با مهر حسین زادم از روز نخست
شادم که به دل محتشیش راه بجست
زنگاری اگر آینه ام ساخت سیاه
گرد از دل من دوستی اش یکسر شست

تا شمع شهادت آن شه دین افروخت
پروانه صفت جان محبانش سوخت
با عشق حقیقی آندم آمد همگام
آزادگی از زاده زهرا آموخت

ما را همه دم هوای رویت به سر است
بی مهر رخت شام دلم بی سحر است
بی سوز و گدازم نگذارد یکدم
داغی که مرا ز دوریت بر جگر است

از خاکم اگر به جور انگیزی گرد
داری دل مهرورزم از غصّه به درد
آن آتش مهري که مرا از تو بود
هرگز نشود به جان مشتاقم سرد

بگذشت به راه دوست از بود و نبود
با صدق طریق مهر جانان پیمود
از چهره زشت گمراهان پرده گشود
بر جان چنین شهید آزاده درود

در سوک شهید نینوا می‌نالم
زین غصه تلخ جانگزا می‌نالم
دل در غم سرور شهیدان خون است
می‌نالم از این سوک و بجا می‌نالم

دل در طلب رخ نکسویت دارم
پیوسته بسر هوای رویت دارم
دانی که مرا ز هجر چون می‌گذرد
روز از غم تو سیه چو مویت دارم

گفتم که بیا نیامدی در بر من
سیلاب سرشک تاگذشت از سر من
هر چند که بیداد تو را آئین است
تا اینقدر ای مه نبود باور من

یکره نشوی ز حال زارم آگاه
دستت نشود ز جور با من کوتاه
نبود چو مرا پشت و پناهی جز تو
آخر به کجا برم ز دست تو پناه

تا چند ز غصّه در فغانم بینی
آزرده دل و خسته روانم بینی
می ترس که سوزدم رگ جان چون شمع
زین آتش سوزان که به جانم بینی

فهرست اشعار

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
مقدمه	۱
اگر آن لعبت زیبا بدست آرد دل ما را	۵
بسودایت فروشستم ز دل نقش جهانی را	۶
حجاب چهره مکن زلف عنبر افشان را	۷
گر نقاب از چهره‌گیری تا ببینی ماه را	۹
پیامی می‌رسد از یار یا امروز یا امشب	۱۰
تا به آب دیده میشویم غبار نیمشب	۱۱
شکرلله که در میکده شد باز امشب	۱۲
نویسم نامه بر دلدار یا امروز یا امشب	۱۳
همه خوابند و من بیدارم امشب	۱۴
ای دریغا سوزم و یک همدم دلسوز نیست	۱۵
ای دل چرا به عصر تمدن حیا کم است	۱۵
از فراق دید خونبار است گوئی نیست، هست	۱۶
ای نگارا به خدا از غم هجر رویت	۱۸
ای بت شیرین سخن هر کس رخت را دید و رفت	۱۹

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
در این زمانه کسی همچو من پریشان نیست.....	۲۰
عاشق شدن به عصر تمدن شنیدنی است.....	۲۱
قاصدی آمد ز جانان گفتمش دلبر چه گفت.....	۲۲
گر تو پنداری که ما را روزگاری هست نیست.....	۲۳
مرا اسیر غمش یار دید و هیچ نگفت.....	۲۴
مه طلعتی که خلق جهان پای بستش است.....	۲۵
یا رب این نوگل خندان ز کدامین چمن است.....	۲۶
ای دل از دون صفتان قطع نظر باید کرد.....	۲۶
باز آن معشوق بر من ناز میخواهد کند.....	۲۸
جذبه عشقت مرا ای شوخ از جان سیر دارد.....	۲۹
حکم اندر قتل من آن شوخ شورانگیز دارد.....	۳۰
حسن نیکوی تو تا خامه تقدیر کشید.....	۳۱
دلم روانه به دنبال یار افتد و خیزد.....	۳۲
دلبر سیگاریم سی کار در سیگار دارد.....	۳۳
سایه سرو قدت تا به چمن پیدا شد.....	۳۴
سرشک دیده‌ام از هجر یار لرزد و ریزد.....	۳۵
سائل و ترک التجا می‌شود این نمی‌شود.....	۳۶

عنوان

صفحه

شهرت حسنت جهانی را پر از آوازه دارد.....	۳۷
عشق رویت به جوانی صنما پیرم کرد.....	۳۸
عجب یاری گرفتم من که با اغیار می گردد.....	۳۹
گر به گرد رخت این زلف گره گیر نبود.....	۴۰
گفتم دل از من وصل تو هر دم تمنّا می کند.....	۴۱
ماه بر عارض تو نور ندارد.....	۴۲
یاد یاران کردم و داغ دل من تازه شد.....	۴۳
ای دل مرا نگار کند امتحان به صبر.....	۴۳
ز جور چرخ و ز کین زمان و دور قمر.....	۴۴
ز کبر و بخل و حسد شد مرا سه چیز دچار.....	۴۶
مرا شد از خط و خال و رخت سه چیز دچار.....	۴۷
ندیدم جز دل آزاری از اول روز تا آخر.....	۴۸
من ترا میخوام ای جان جهان از دیرباز.....	۴۹
هر کس که گشت پشت هم انداز و دزد و هیز.....	۵۰
منم شهید فراق و توئی مسیح نفس.....	۵۱
ای دل به حیرتم به زمانه زکار خویش.....	۵۲
ای شادی دل از تو قرارم بجان ببخش.....	۵۳

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
دلا بگذر از این مردم خصوصاً مردم آزارش	۵۴
عاشق رویت از سر اخلاص	۵۵
من از دو غم دارم فغان این یک طرف آن یک طرف	۵۶
حسرت آمیز ز هجرت گله تا چند کنم	۵۷
دلا ز گردش دور زمانه خونجگرم	۵۸
قدحی پر کنم از می که بنوشد یارم	۵۹
گفت: گر یار منی بگذر ز جان، گفتم به چشم	۶۰
لب لعل نمکینت بِمَکَم یا نَمَکَم	۶۱
من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم	۶۲
من که از هجر رخت هر لحظه در سوز و گدازم	۶۳
هر دم از عشق رُخت ناله و فریاد کنم	۶۴
چشم تو فتنه، فتنه عالم خراب کن	۶۵
خبرت هست که از هجر تو چون شد دل من؟	۶۶
گر بگویم با تو یارم، بشنو و باور مکن	۶۷
ببیند یوسف مصری اگر جانا جمال تو	۶۷
چهره دلگشا یکی طره تابدار دو	۶۸
عالم اگریه خواب ببیند جمال تو	۷۰

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
گفتم از هجر رخت مات و فکارم هو توتو.....	۷۱
آنکه از یک غمزه دل را در خم گیسو کشیده.....	۷۲
از آن زمان که زدی زلف تابدار گره.....	۷۳
به پیش حسن تو ای مه جبین دقیقه دقیقه.....	۷۴
چو مطرب میزند چنگ و رباب آهسته آهسته.....	۷۵
ای که در لعل لب چشمة حیوان داری.....	۷۶
ای که در گلشن رخ سنبل و ریحان داری.....	۷۷
ای که در بردن دل چهره بر افروخته ای.....	۷۸
بس که با چشمان مستت حیل و تزویر کردی.....	۷۹
چه ستمها که به من، ای بت عیار نکردی.....	۸۰
رسیده است دل من بجان ز تنهائی.....	۸۱
سست پیمان سخت در هجران اسیرم کرده ای.....	۸۲
مرا جز عاشقی جانا نباشد جرم و تقصیری.....	۸۳
ماه رخ را تا به زیر زلف پنهان کرده ای.....	۸۴
نمی دانم چرا ترک وفا کردی چرا کردی؟.....	۸۵

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۸۷	مدح و رثا
۹۵	مخمس
۸۷	مدح و رثا
۹۸	مناظره
۱۰۶	۷/۴۳۷۵ رباعی - دوبیتی

ديوان شاطر عباس صبوحي



انتشارات «ما»

نام کتاب: دیوان شاطر عباس صبوخی

به کوشش: احمد کرمی

حروفچینی: همایون شامیری ۹۲۴۰۹۴

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: سازمان چاپ خواجه

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۰-۱۱-۲

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

شاطر عباس صبوحي که ولادتش را به سال ۱۲۷۵ و درگذشتش را در سال ۱۳۱۵ هجری قمری دانسته‌اند شاعریست محبوب و معروف مردمان کوچه و بازار که ظاهراً معروفیت او بیشتر بدان سبب است که بعضی‌ها گفته‌اند از خواندن و نوشتن بی‌بهره بوده و با این حال طبعی موزون داشته و اشعاری عاشقانه می‌سروده است. نام پدر او را کربلائی محمد علی و نام جدش را مشهدی مراد نوشته‌اند و زادگاهش را شهر قم و اقامتگاهش را شهر تهران دانسته‌اند که حرفه‌اش نان‌پزی و نانوائی بوده است.

استقبال مردم از اشعاری که به هر حال با نام شاطر عباس صبوحي عرضه شده بود شاید موجب گردیده که مجموعه اشعاری به نام وی توسط اشخاص انتشار یابد که با آثار دیگران همراه بوده است. اینجانب در سال ۱۳۶۲ شمسی که دیوان شاطر عباس صبوحي را به چاپ رساندم مقداری از آن اضافات را کنار گذاردم باز هم همانطور که در مقدمه آن دیوان تذکر داده‌ام اشعار دیگران در آن راه یافته بود. تا اینکه استاد سید هادی حایری متخلص به «کورش» که از دانشمندان و محققین این عصر و شاعری توانا و نکته‌سنج می‌باشند مطالبی را که در هشت صفحه نوشته بودند با

بزرگواری و محبت که در سرشت ایشان است به بنده مرحمت فرمودند تا از آن استفاده کنم از اینکه ایشان همیشه در کارهای نشر مرا تشویق و راهنمایی می‌فرمایند سپاسگزارم. مطالبی که استاد حایری در این هشت صفحه بررسی و مرقوم فرموده‌اند در سال ۱۳۲۳ که دیوانهائی از شاطر عباس صبوحي انتشار یافته انجام گرفته که بسیار سودمند است. امیدوارم این نوشته‌های ارزنده در اختیار همگان قرار گیرد.

اکنون که بار دیگر اشعار شاطر عباس صبوحي را برای چاپ آماده می‌نمایم با بهره‌گیری از نوشته‌های استاد حایری و بررسی مجدد، مقداری از اشعار شاطر عباس صبوحي را انتخاب و به نظر خوانندگان می‌رسانم، ای بسا که باز هم آن طور که باید این اشعار خالص نباشد. از دانشمندان و دوستان استدعا دارم اگر به چنین موارد مذکور برخوردند مرا مطلع و قرین الطافم فرمایند.

تهران ۱۳۷۶

احمد کرمی

اگر روزی به دست آرم سر زلف نگارم را
شمارم موبمو شرح غم شبهای تارم را
برای جان سپردن، کوی جانان آرزو دارم
که شاید باد و سیل او بَرَد خاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران باگل و گلشن
به باغ حُسن اگر بینم نگار گلعدارم را
به گیرد عارضش چون سبز شد خط، من به دل گفتم
سیه بین روزگارم را، خزان بنگر بهارم را
تمنا داشتم عین وصالش در شب هجران
صبا بوئی از آن آورد و بُرد از دل قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را
مریض عشق را نبود دوائی غیرجان دادن
مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را
(صبوحی) را سگ دربان خود خواند آن پری از مهر
میان عاشقان افزوده قدر و اعتبارم را



ایا صیاد رحمی کن مرنجان نیم جانم را
 بگن بال و پیرم، اما مسوزان استخوانم را
 اگر قصد شکارم داشتی اینک اسیرم من
 دگر از باغ بیرون شو مسوزان آشیانم را
 به گردن بسته‌ای چون رشته‌ای بر پای زنجیرم
 مروّت کن اجازت ده که بگشایم زبانم را
 به پیرامون گل از بس خلیده خار در پایم
 شده خونین، به هر جای چمن بینی نشانم را
 در این کنج قفس دور از گلستان سوختم مُردم
 خبر کن ای صبا از حال زارم باغبانم را
 ز تنهائی دلم خون شد خدا را محرم رازی
 که بنویسم بسوی دوستانم داستانم را
 من بیچاره آن روزی به قتل خود یقین کردم
 که دیدم تازه با گرگ الفتی باشد شبانم را
 اسیرم ساخت در دست قضا و پنجه دشمن
 دچار خواب غفلت کرد از اول پاسبانم را



پدر خواهد ببرد زلفکان چون کمندش را
پسر حیران که چون سازد گرفتاران بندش را
کند کوتاه دست از زلف و از لعل شکر خندش
ندانند کاین دو هندو، پاسبانانند قندش را
سپندش خال و دودش زلف و آتش پرتو رویش
عبث بی دود می خواهی بر این آتش سپندش را
نکرده هیچ ابرو خم به قطع زلف می ماند
کمانداری که داد از دست ار پیچان کمندش را
(صبحی) آنقدر نگذاشت آن زلفین پابرجا
که گیری یک شب و بوسی دو لعل نوشخندش را



تا بقید غمش آورد خداداد، مرا
آن چه می خواستم از بخت خدا داد مرا
رفع مخموری از آن چشم سیه دارد چشم
چشم دارم که خرابی کند آباد مرا

نتوانم ز خداداد بگيرم دادم
 کاش گيرد ز خداداد خدا داد مرا
 گر دلش سخت تر از سنگ بُود نرم شود
 بشنود گر شبی او ناله و فریاد مرا
 من که تا صبح دعاگوی تو هستم همه شب
 چه شود گر تو به دشنام کنی یاد، مرا
 غم ندارم که ببند تو گرفتار شدم
 غم آنست که ترسم کنی آزاد مرا



تا پریشان به رخ آن زلف سمن ساست تو را
 جمع اسباب پریشانی دلهاست تو را
 دست بردی به رخ از شرم و حریفان گفتند
 که تو موسائی و عزم ید بیضاست تو را
 همچو ترساچگان عود و صلیب افکندی
 یا حمایل ز دو سو زلف چلیپاست تو را

قبله خلق بُود گوشه ابروی تو زان
کعبه و میکده و دیر و کلیساست تو را
سرو را با تو چه نسبت، مه نو را چه نشان
قامتی معتدل و طلعت زیباست تو را
سرکوی تو بود محشر خونین کفنان
خود به بام آی اگر میل تماشااست تو را
به تولات (صبحی) به دو عالم زده پای
با چنین دوست بگو از چه تبراست تو را



چه خونبها به از این کشتگانِ کوی تو را
که بنگرند به محشر دوباره روی تو را
تمام، گمشدگانِ ره توایم و کنیم
به هر طریق که باشیم جستجوی تو را
دم مسیح که گویند روح پرور بود
یقینم آنکه به لب داشت گفتگوی تو را

ز غصّه چون پرکاهی شود ز قصّه من
 اگر به کوه دهم شرح آرزوی تو را
 سبوکشان محبت کِشند دوش بدوش
 اگر گناه دو عالم بُود سبوی تو را
 به خود مناز و مخند این قدر به گریه من
 که آب چشم من افزوده آبروی تو را
 ز آب دیده (صبوحی) وضو مساز که خون
 مُضاف باشد و باطل کند وضوی تو را



گل شکفت و آن گل رخسار یاد آمد مرا
 سرو دیدم آن قد و رفتار یاد آمد مرا
 صبح دیدم قطره شبنم به روی برگ گل
 ز آن لب و دندان گوهر بار یاد آمد مرا
 چون به طرف گلستان آمد سحر باد صبا
 از نسیم روح بخش یار، یاد آمد مرا

روی گل دیدم گریبان چاک کردم غنچه را
هر زمان کآن سرو خوش رفتار یاد آمد مرا
شب (صبحی) پیش اهل دل ز هامون می گذشت
ز آن دل دیوانه افگار یاد آمد مرا



نیست هیچت سر موئی سر دلداری ما
کار شد سخت مگر بخت کند یاری ما
تا به آهوی ختن نسبت چشمت دادند
شهره گردید به هر شهر خطا کاری ما
گر بدادیم بهای دهنت نقد روان
سود بردیم که شد هیچ خریداری ما
همه شب تا به سحر از غم رویت شادیم
به امیدی که بیائی تو به غمخواری ما
چند آزار دل ما دهی ای راحت جان
راحت جان مگر هست دل آزاری ما

تو که چون سرو ز آسیب خزان آزادی
 چه غمی باشدت از حال گرفتاری ما
 چشم فتان تو را دوش بدیدم در خواب
 ای بسا فتنه که برخاست ز بیداری ما
 داد پیغام (صیوحی) به تو ای آفت جان
 که توئی روز و شبان باعث بیماری ما



مکن دریغ ز من ساقیا شراب امشب
 از آن که ز آتش خود گشته ام کباب امشب
 ز بس که شعله زند در دل من آتش شوق
 ز آتش دل خویشم در التهاب امشب
 به خواب دیده ام آن چشم نیم خوابش دوش
 گمان مبر که رَوَد دیده ام به خواب امشب
 ز دست نرگس مستش برفت دل از کف
 نگر به حال دلم از ره ثواب امشب

شد آنکه باده پنهان کشیدمی همه عمر
بده به بانگ نی و نغمه رباب امشب
ز بس که نقش مخالف ز دوستان دیدم
بر آن شدم که زخم نقش خود بر آب امشب
شود خراب چو این خانه لاجرم روزی
ز سیل باده بهل تا شود خراب امشب
دل که داشت قرار اندر آن دو زلف چو شب
بُود چو گوی به چوگان در اضطراب امشب
مده ز دست (صبحی) دل و عزیزش دار
که چشم یار بُود بر سر عتاب امشب



توتیای دیده عشاق خاک پای تست
عارفان را نقل مجلس لعل شکرخای تست
ما به تو محتاج و مستظهر تو از ما بی نیاز
مشکل ما احتیاج ما و استغنای تست

هر چه زان بالاتر استاد ازل خلقت نکرد
 برتر و بالاتر از آن قامت و بالای تست
 سر ز پا نشناختن در راه عشقت عیب نیست
 قدر و قیمت آن سَری دارد که خاک پای تست
 هر کجا با خاطر دیگر توان مشغول کرد
 یا توام در خاطری یا در سرم سودای تست
 دست من بر دامن تو چشم من بر راه تو
 خون من بر گردن تو گوش من بر رای تست
 هم دل و هم جان ما هر یک (صبوحی) زانِ تو
 بر سر و بر چشم ما هر جا نشینی جای تست



روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است
 آری افطار رطب در رمضان مستحب است
 روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه
 بخورد روزه خود را به گمانش که شب است

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد
این عجب نقطه خال تو به بالای لب است
یارب این نقطه لب را که به بالا بنهاد
نقطه هر جا غلط افتاد مکیدن ادب است
شحنه اندر عقب است و من از آن می ترسم
که لب لعل تو آلوده به ماء العنب است
منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود
شهرت عشق من از ملک عجم تا عرب است
عشق آن است که از روی حقیقت باشد
هر که را عشق مجازیست حمال الخطب است
گر (صبوحی) به وصال رخ جانان جان داد
سودن چهره به خاک سر کویش ادب است



بر سر مژگان یار من مزن انگشت
آدم عاقل به نیشتر نزنند مشت
پرده چو باد صبا ز روی تو برداشت
ریخت به خاک آبروی آتش زردشت
پیش لب جان سپردم و به که گویم
بر لب آب حیات، تشنگیم کُشت
پشت مرا گر غمت شکست عجب نیست
بار فراق تو کوه را شکند پشت
خون مرا چشم جادوی تو نمی ریخت
از پی قتل لب به شیر زد انگشت
مغیچگان، پای از نشاط بکوید
دختر رز می رود به حجله چرخشت
کافر و مؤمن چو روی خوب تو بینند
آن به کلیسا و این به کعبه کند پشت
دشمن اگر می کشد به دوست توان گفت
با که توان گفت این که دوست مرا کشت

آب حیاتش تراود از بُن ناخن
آنکه لبث را نشان دهد به سر انگشت
کام، (صبوحي) نَبُرد از لب لعلت
تا که بخون جگر چو غنچه نیاغشت



تا مرا عشق تو ای خسرو خوبان به سر است
پند هفتاد و دو ملت به برم بی اثر است
نه من اندر طلبت بر در دیر و حرم
هر که جویای جمال تو بُود در به در است
می نماید که تو از خیل پریزادانی
کی به این دلبری و حُسن و لطافت، بشر است
واعظ از عشق رُخت منع من زار کند
گر چه پندش پدرانست، ولی بی ثمر است
دل مبندید به اوضاع جهان هیچ که من
آزمودم همه اوضاع جهان شور و شر است
عاشق روی تو از تیغ نگرداند روی
تیغ ابروی تو را جان (صبوحي) سپر است



جلوۀ روی تو آفتاب ندارد
 نشئه مِیاء تو را شراب ندارد
 طرّه مده پیچ و تاب باز کن از هم
 غالیه آن قدر پیچ و تاب ندارد
 زلف تو بر روی تو بُود عجبی نیست
 هر بچه‌ئی ز آتش اجتناب ندارد
 ماهمه دیوانه توایم که مجنون
 روز جزا پرسش و حساب ندارد
 پیر و جوان عاشق جمال تو هستند
 عشق تخصص به شیخ و شاب ندارد
 عاشقی آموز از جمال نکویان
 عشق بستان دفتر و کتاب ندارد
 عشق تو دل برد یک نظاره که کردم
 عشق مگر شور و انقلاب ندارد



تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد
 آشیان دل صد سلسله را بر هم زد
 تابش حُسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 که زنخدان تو آتش به چه زمزم زد
 حال دلسوخته عشق کسی می‌داند
 که به دل، زخمِ تو را در عوض مرهم زد
 خجلت و شرم به حدیست که در مجلس دوست
 آستین هم نتوان بر مؤه پُر نم زد



گر ز درم آن مه دو هفته در آید
 بخت جوان وقت پیریم به سر آید
 گر بر غلمان برند صفحه رویش
 حور بهشتی چو دیو در نظر آید

پای اگر می‌نهی به دیده من نه
 سرو خوش است از کنار جوی بر آید
 تلخ مگورخ تُرُش مکن که از آن لب
 هر چه بگوئی تو تلخ، چون شکر آید
 در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ
 خوش بَوَدَم هر چه زین سفر آید
 می‌کشی‌ام گه به سوی کعبه و گه دیر
 چند (صبحی) پی تو در به در آید



به گوشم مژده‌ای آمد که امشب یار می‌آید
 به بالینِ سرم آن سرو خوش رفتار می‌آید
 کسبوتروار دل پر می‌زند در مجمر حُسنش
 چنان تسکین دهم کآن آتشین رخسار می‌آید
 همی در انتظارم کی شود یارم ز در داخل
 به مهمانی بَرَم با حشمت بسیار می‌آید

فضای این جهان از عطر و گل پُر گشته و گویا
نگار من همی با زلف عنبربار می آید
مشو غمگین (صبحی) گر دلت رفته ست از دست
چرا گر می رود دل از کفت دلدار می آید



پرده تاباد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید
ماجرائی که کشید از سر زلفش دل من
می توان گفت که از سلسله دیوانه کشید
میل بر باد و پمانه و ساقی نکند
هر که با یاد لب لعل تو پیمانہ کشید
دل جمعی ست پریشان و ندانم امشب
که سر زلف دلآرام تو را شانه کشید؟
شعله شمع، شرر بر پر پروانه بزد
آتش عشق، شرر بر من دیوان کشید

رشک آتشکده شد سینه بی‌کینه من
 آتش عشق تو بس شعله در این خانه کشید
 مژده بُردند بر پیر مغان مغیچگان
 که (صبوحي) ز حرم رخت به میخانه کشید



سالاها قد تو را خامه تقدیر کشید
 قامت بود قیامت که چنین دیر کشید
 خواست رخسار تو با زلف گره گیر کشد
 فکرها کرد که باید به چه تدبیر کشید
 مدتی چند بیچید بخود آخر کار
 ماه را از فلک آورد و به زنجیر کشید
 جای ابروی تو نقاش پس از آهوی چشم
 تا به بازیچه نگیرند دُم شیر کشید
 چون بیاراست بدان حُسن دلاویز، تو را
 قلم اندر کف نقاش تو تکبیر کشید

گردش خامه تقدیر غرض نقش تو بود
کز ازل تا به ابد این همه تأخیر کشید
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری
که نشاید دگرم منت تعمیر کشید



بی شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد
بی بربط و طنبور و دف و نی چه توان کرد
سرکرد قدم در طلب او به ره عشق
این مرحله را اگر نکنم طی چه توان کرد
امروز که از حاصل عشقت نزنم دم
فردا به تو گوید که کجائی چه توان کرد
ای نخل خرامان برسی در ثمر آئی
باشد که بیاید به قفا دی چه توان کرد
بردار یکی توشه که هنگام عزیمت
با داشتن جام جم و کی چه توان کرد
با آن بت طنز در آن شهر (صبوحي)
تا آنکه نسازی سفر از ری چه توان کرد



نه تنها بنده بالای موزونت صنوبر شد

عَلَم شد سرو و پان شد نیشکر شد نخل نوبر شد

نه تنها گل ز نرمی شرمگین شد پیش اندامت

کتان شد پرنیان شد حله شد دیبای اخضر شد

نه تنها شور برپا شد که دوش از بزم ما رفتی

بلا شد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد

نه تنها یاسمن شد سخره سیمین بناگوش

سمن شد نسترن شد لاله شد نسرين صد پر شد

نه تنها مدعی شد کامران از زلف پرچنیت

صبا شد شانه شد مشاطه شد عنبرچه زر شد

نه تنها شد (صبوحي) از غم هجران تو محزون

فغان شد ناله شد خون جگر شد دیده تر شد



گـرهی از خـم آن زلف چلیپا وا شد
 هر کجا بود دل گمشده‌ای پیدا شد
 گر به آهوی ختا نسبت چشمت دادیم
 گنه از جانب او نیست خطا از ما شد
 گـندم خـال تو در خـلد ره آدم زد
 زلف شیطان صفت راهزن حوا شد
 تُرک چشمان تو مستند و دو شمشیر بدست
 از دو بدمست یکی شهر پر از غوغا شد
 سخن از لعل تو هر جا که روم می‌شوم
 این چه سَرِیست که در دورۀ ما پیدا شد
 یارب این خرمن گُل چیست که از نکه‌ت او
 آتشی حاصل جانسوز من شیدا شد
 اَرَنـی گفـت دلم بهر تماشای رخس
 لن ترانی به جواب از دو لبش گویا شد
 بی سبب رهزن میخانه (صبحی) گشته
 رهزن دین و دلم آن صنم ترسا شد



شام هجران مرا صبح نمایان آمد
 محنت آخر شد و اندوه به پایان آمد
 نفس باد صبا باز مسیحاتی کرد
 مگر از زلف خم اندر خم جانان آمد
 عجیبی نیست گرم از گرم پیر مغان
 رنج راحت شد و هم درد به درمان آمد
 ساقیا ساغر لبریز از آن باده بده
 که ز خمخانه حق هدیه به مستان آمد
 مطرب آغاز کن آن نغمه داوودی را
 که ز الحان خوشش جان به سلیمان آمد
 شکر ایزد که دگر بار بکوری رقیب
 دلبرم شاد رخ و خرم و خندان آمد
 مژده ای صدرنشینان صف میکده باد
 که (صبوحي) ز حرم مست و غزلخوان آمد



دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند
 کی مسیحا به جهان دعوی اعجاز کند
 دین و دل هر دو به یکبار به تاراج برَد
 در صف سیمبران گر سخن آغاز کند
 رونق مهر و قمر افکند از اوج فلک
 زلف شبگون رخ چون مهر گر ابراز کند
 ببرد صبر و شکیم اگر آن لعبت باز
 بهر صید دل من حمله چنان باز کند
 خلخ و تبّت و چین است مگر منظر او
 کاین چنین دلبری و عشوة طناز کند
 به یکی جو نخرم سلطنت مُلک جهان
 بت غارتگر من گر هوس ناز کند
 وصل دلدار (صیوحی) نتوان شد حاصل
 هر زمان هجر تو را شعبده‌ای ساز کند



تُرک من چون حلقه مشکین کاکل بشکند
 لاله را دل خون کند بازار سنبل بشکند
 در خرام آن سرو گلنارش کند میل چمن
 سرو را از پا دراندازد دل گل بشکند
 تا هلال ابروی جانان ز چشم دور شد
 اندر این ره سیل‌ها باشد که صد پل بشکند
 چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر دَرَد
 خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
 ای (صبحی) سر وحدت را ز دست خود مده
 تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند



یاد از آن روزی که کس را ره در این محضر نبود
 ما و دل بودیم و غیر از ما کس دیگر نبود
 آشنا با لعل جانبخش تو هر شب تا سحر
 وقت مستی جز لب ما و لب ساغر نبود

زلف جادویش چنین جادوگری بر سر نداشت
چشم هندویش چنین طرار و وحشیگر نبود
جز زبان شانه و دست من و باد صبا
دست کس با زلف مشکین تو بازیگر نبود
روی زرد و اشک گلگونم بها و قیمتی
داشت در نزد تو و حاجت به سیم و زر نبود
دوش در مستی به عزم کشتم برخاست لیک
مُردم از حسرت که در دستش چرا خنجر نبود
قصه‌ها از بیوفائیا (صبحی) تا ابد
بر زبانها رانده شد لیکن مرا باور نبود



دلی که در خم آن زلف شانه می‌طلبد
چو طایریست که شب آشیانه می‌طلبد
ز شوق خال تو دل می‌طپد در آن خم زلف
حریص بین که به دام است و دانه می‌طلبد

دلم به خانه خرابی خویش می‌گرید
 چو بهر زلف تو مشاطه شانه می‌طلبد
 ز بهر کشتنم این بس که دوستدار وی‌ام
 دگر چرا پی قستم بهانه می‌طلبد
 چو مفلسی است که خواهد ز مُمسکی نعمت
 کسی که راحتی از این زمانه می‌طلبد
 هزار مرتبه بستی به روی من در و باز
 دلم گشایش از این آستانه می‌طلبد



شوم من گر چه صید غرقه در خون گشته ترکش
 ندانم ترک او هر کس که بتواند کند ترکش
 کشیدی ناز چشمش ای دل آخر ریخت خونت را
 بگفتم بارها من با تو ناز مست کمتر کش
 به جایی پانهاده‌ست او که خورشید جهان آرا
 اگر خواهد تماشایش، بیفتد تاج از ترکش

مصور از چه رو وامانده‌ای از قد و رخسارش
 رُخش از ماه نیکوتر قدش از سرو برترکش
 ز یک تیر نگه از پا در آرد صد چو رستم را
 در آرد آن کمان ابرو اگر یک تیر از ترکش
 نداده تا ز غم گردونِ دون بر باد خاكت را
 ز آب و خاک تا دانی (صبحی) آتش ترکش



ز عشق روی تو چون بلبل از گل
 شکفته گرددم هر دم گل از گل
 ز روی و موت دانستم ندارد
 گل از سنبل جدائی. سنبل از گل
 دهانست و لب اینن یا خضر بسته
 به روی چشمه حیوان پل از گل
 گلی بر سر زده آن سرو قامت
 و یاماهی ست دارد کاکل از گل

ز بلبل نیست این غلغل به گلشن
 بود این شورش و این غلغل از گل
 مرا گوئی که چشم از او بپوشان
 چگونه چشم پوشد بلبل از گل
 (صبحی) تا گلندامت به پهلوست
 بده دل برگل و بستان مُل از گل



وقت آنست که از خانه به بازار شویم
 خرقه و سَبجه فروشیم و به خمار شویم
 قدحی باده بنوشیم چه هشیار و چه مست
 هم چنان از در خمار به گلزار شویم
 صبحگاهان بنشانیم ز سر رنج خمار
 به عیادت به سر نرگس بیمار شویم
 با پیروی پریرزاد به گلگشت بهار
 ناپدید از نظر خلق به یکبار شویم

بلبل آشفته و مستانه سرایید غزلی
 مست و آشفته آن باده گلنار شویم
 واعظ شهر اگر منکر می خوردن ماست
 ما هم از گفته او بر سر انکار شویم
 سودی از گفته ندیدیم مگر تا قدری
 لب ز گفتار ببندیم و به کردار شویم
 گوهر بحر عطایم چو ز خود شناسیم
 گوهر خویش ز بیگانه خریدار شویم
 ای (صبوحي) طلب عشق ز بیگانه مکن
 می توانیم که اندر طلب یار شویم



وقت آن شد که سر خویش من از غم شکنم
 آهی از دل کشم و حلقه ماتم شکنم
 گر مراد دل من را ندهد این گردون
 همه اوضاع جهان یکسره درهم شکنم

باده از کاس سفالین خورم و از مستی
 به یقین جام جهان بین به سر جم شکم
 گر شود رام دمی ساقی و می گیرم از او
 ترک عقبا کنم و توبه دمام شکم
 شرحی از یوسف گمگشته خود گر بدهم
 شهرت گریه یعقوب مسلم شکم
 سر شوریده خود گر بنهم بر زانو
 صبر ایوب ازین شهر به عالم شکم
 بارها یار بدیدم به (صبوحي) می گفت
 عزم دارم که ز هجر قدت از غم شکم



صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم
 من که مُردم ز غمت حوصله تا چند کنم
 تا سر زلف پریشان تو دیدم گفتم
 از پریشانی خاطر گله تا چند کنم

روزگارِ یست که با زلف تو در کشمکشم
پنجه در پنجهٔ یک سلسله تا چند کنم
به امیدی که بیفتم عقب محمل دوست
جای در جلد سگ قافله تا چند کنم
گاهِ قربانی جان است به تقصیرنگاه
به طواف حرمت هروله تا چند کنم
بعد ازین بایدم از سر به ره عشق شتافت
سعی با پای پر از آبله تا چند کنم
من که هنگام فریضه شکم اندر بغل است
بیخود از بهر ریا نافله تا چند کنم
جانش آمد به لب و باز (صبوحی) میگفت
صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم



دو چشم مست تو خوش می‌کشند ناز از هم
 نمی‌کنند دو بدمست احتراز از هم
 شدی به خواب و بهم ریخت خیل مژگانت
 گشای چشم و جداکن سپاه ناز از هم
 میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
 بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
 کس از زبان تو با ما سخن نمی‌گوید
 چه نکته‌ئی ست که پوشند اهل راز از هم
 شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
 ز سوز سینۀ من پرده‌های ساز از هم
 به باغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند
 خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم
 پریرخان چو گرفتار و درهم خواهند
 گره زنند به زلف و کنند باز از هم
 تو در نماز جماعت مزو که می‌ترسم
 کُشی امام و بیپاشی صف نماز از هم

دلّم به زلف تو مانند صّعوه می ماند
 که اش به خشم بگیرد دو شاهباز از هم
 تو بوسه از دو لب دادی و (صبوحی) جان
 به هیچوجه نگشتم بی نیاز از هم



آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون
 از گریبان تو خورشید سر آورده برون
 به تماشای خط و خال رخ چون قمر
 دلّم از روزنه دیده سر آورده برون
 از بناگوش و خط سبز تو بس در عجبم
 کز کجا برگ گلی مُشک تر آورده برون
 کسوری منکر شقّ القمر ختم رُسل
 ابرویت معجز شقّ القمر آورده برون
 سرو قد. سیب زنخدان تو دیدم گفتم
 چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون

گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت
 بخدا از همه عالم پدر آورده برون
 تا زبانش نمکی شهد لبش کی دانی
 که چه شیرین ز نمک نیشکر آورده برون
 ای معلم به جز عاشق کشی و دل شکنی
 از دبستان چه هنر این پسر آورده برون
 کمر از کوه برون آید و این ترک صنم
 از کجا این همه کوه از کمر آورده برون
 تیره کرده ست (صبوحی) رخ آفاق چو شب
 بسکه در هجر تو آه از جگر آورده برون



فصل بهار شد بیا تا به خُم آوریم رو
 کز سر شط خُم کشیم آب طرب سبو سبو
 گریه نمی دهد امان تا به تو من بیان کنم
 قصه جور زلف تو نکته به نکته مو به مو

دعوی حسن می کند چهره گل به گلستان
یار کجاست تا شود پیش حریف روبرو
رانده دیر و کعبه ام نیست به هر طرف نظر
چون نشود ستاره جو کوچه به کوچه کو به کو
بوی عبیر زلف تو در پس پرده خیال
کرده ز چشم تو نهان غنچه مثال تو به تو
هان ز جفای دوستان رفته (صبوحي) غمین
چون نرود ز دست غم خانه به خانه سو به سو

★ ★ ★

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته
کاین شوخ پریچهره چه تصمیم گرفته
خو کرده به ترفند لبان نمکینش
ز الفاظ خوشش شیوه تفخیم گرفته
این شیوه عاشق کشی و دل شکنی را
یارب ز دبستان که تعلیم گرفته؟

آوازه حسن تو و آواره گی من
صد شهر گشوده ست و صد اقلیم گرفته
گوئی به عزای دل من زلف سیاهت
پوشیده سیه مجلس ترحیم گرفته
شد جور تو تقسیم به اعضای وجوده
آه هم عوض خارج تقسیم گرفته
در قلب (صبوحي) مکن ای یار تفحص
باری که خیال تو چه تصمیم گرفته



به اختیار زدم دل به زلف یار گره
به کار خویش فکندم به اختیار گره
شماره گره زلف خود به سبجه مکن
که صد گره چکند در بر هزار گره
گره مزن سر زلف دوتا به یکدیگر
که هیچ کس نزنند مار را به مار گره

ز این روی عرق آلوده ات گره بگشا
 که خورده بر دم شمشیر آبدار گره
 به سایه مژده ام پا منه که می ترسم
 خدا نکرده خورد برگ گل به خار گره
 گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد
 فتد ز نغمه چو افتد به سیم تار گره
 بسی دهان تو تنگ است در سخن گوئی
 که در لبان تو می خورد هزار گره
 بسی به کار (صبحی) گره زده زلفت
 چو مفلسی زده بر سیم خوش عیار گره
 ☆ ☆ ☆

غمّت شود به دل من فزون دقیقه دقیقه
 دلم ز هجر شود پر زخون دقیقه دقیقه
 هر آنچه خون به دلم شد ز اشتیاق جمالت
 شد از دو دیده زارم برون دقیقه دقیقه

هر آن دلی که به دام کمند زلف تو افتد
 ز غم فتد به سر او جنون دقیقه دقیقه
 هلاک می شدم از تیر ناز او به نگاهی
 اگر لب تو نمی شد مصون دقیقه دقیقه
 چه فتنه ئی ست به چشم سیاهکار تو ای مه
 به یک نظر کند عالم فسون دقیقه دقیقه
 که را شهید نمودی به رهگذار. که ریزد
 ز تیغ ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه
 ز ضرب تیشه فرهاد و تیر غمزه شیرین
 هنوز ناله کشد بیستون دقیقه دقیقه
 پس از حکایت مجنون ز عشق از غم لیلی
 کسی ندیده چو من تا کنون دقیقه دقیقه
 ز کِلک نغز (صبحی) شکر ز خامه بریزد
 ز وصف آن لب یا قوت گون دقیقه دقیقه



ای که صد سلسله دل بسته به هر مو داری
 باز دل می‌بری از خلق، عجب رو داری
 خون عشاق حلال است مگر نزد شما
 که به دل عادت چنگیز و هلاکو داری
 از گل و لاله و سرو لب جو بیزارم
 تا تو بر سرو قدت روضه مینو داری
 تو پرزاده نگردي به جهان رام کسی
 حالت مرغ هوا شیوه آهو داری
 این خط سبز بود سر زده زان شکر لب
 یا که در آب بقا سبزه خودرو داری
 جای مستان همه در گوشه محراب افتاد
 تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری
 گر (صبحی) شده پایست تو این نیست عجب
 تا که صد سلسله دل در خم گیسو داری

ای زلف تو چون مار و رخ خوب تو چون گنج
 بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج
 از سیلی عشق تو رخم گشته چو نارنج
 دین و دل و عقل و خرد و هوش مرا سنج

بر باد شده در صدد روی تو هر پنج

هرگز نبود حور چو روی تو به رضوان
 سروی به نکوئی قدت نیست به بستان
 روی تو گل سرخ و خط سبزه و ریحان
 هم قند و نبات و شکر و پسته و مرجان

ریزد ز لب لعل سخنگوی تو هر پنج

از دست غمت چند زنم ناله و فریاد
 باز آی که عشق تو مرا کند ز بنیاد
 هرگز نبود چون قد و بالای تو شمشاد
 حور و ملک و آدمی و جن و پریزاد

هستند ز خدام سرکوی تو هر پنج

ای خسرو خوبان نظری کن سوی درویش
مگذار که از عشق تو گردد جگرم ریش
دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش
خال و خط و زلف و مژه و چشم تو زان پیش

کردند بر آشفته‌گی موی تو هر پنج

غم تاخت اگر بر سرو سامان صبوحی
ساقی به درآی از در ایوان صبوحی
بنشین ز کرم در بر یاران صبوحی
دین و دل و عقل و خرد و جان صبوحی

گردیده به تاراج دو ابروی تو هر پنج

عشق ارچه فکند شعله بر جان ما را
از آتش دل رها مگردان ما را
پیوند وفا اگر که جانانه گست
بینی به غمش بر سر پیمان ما را



باز آکه در انتظار ایام گذشت
روزم به نظر سیه تر از شام گذشت
دانم که قراری به دل و جان نگذاشت
دوری که به من بی تو دلارام گذشت



چشمان تو با فتنه به جنگ آمده است
ابروی تو غارت فرنگ آمده است
هرگز به دل تو ناله تأثیر نکرد
اینجاست که تیر ما به سنگ آمده است



چون قهوه بدست گیرد آن حب نبات
از عکس رخس قهوه شود آب حیات
عکس رخ او به قهوه دیدم گفتم
خورشید برون آمده است از ظلمات



ابروی تو رفته رفته تا گوش آمد
گیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آمد
از لعل لب خون سیاووش چکید
زان خون سیاووش دلم جوش آمد



از خاکم اگر به جور انگیزی گرد
داری دل مهرورزم از غصه به درد
آن آتش مهري که مرا از تو بود
هرگز نشود به جان مشتاقم سرد



تا چند به هجر دل گرفتار آید
بی بهره ز وصل روی دلدار آید
پنوید به هوای گل به هر گلزاری
وز طالع شوم قسمتش خار آید



خیاط پسر بود به دستش ماکو
گفتم که دلی که برده‌ای از ماکو
گفتا که دل تو در کف من خون شد
از او اثری اگر بخواهی ماکو



به دامن اشک خونین از تو دارم
دلی بی تاب و غمگین از تو دارم
شکسته قامتم بار غم تو
به دوش این بار سنگین از تو دارم

فهرست اشعار

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴.....	مقدمه
۶.....	اگر روزی به دست آرم سر زلف نگارم را
۷.....	ایا صیّاد رحمی کن مرنجان نیم جانم را
۸.....	پدر خواهد ببَرَد زلفکان چون کمندش را
۸.....	تا بقید غمش آورد خداداد، مرا
۹.....	تا پریشان به رخ آن زلف سمن ساست تو را
۱۰.....	چه خونبها به از این کشتگانِ کوی تو را
۱۱.....	گل شکفت و آن گل رخسار یاد آمد مرا
۱۲.....	نیست هیچت سر موئی سر دلداری ما
۱۳.....	مکن دریغ ز من ساقیا شراب امشب

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
توتیای دیده عشاق خاک پای تست	۱۴
روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است	۱۵
بر سر مژگان یار من مزن انگشت	۱۷
تا مرا عشق تو ای خسرو خوبان به سر است	۱۸
جلوه روی تو آفتاب ندارد	۱۹
تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد	۲۰
گر ز درم آن مه دو هفته در آید	۲۰
به گوشم مژدهای آمد که امشب یار می آید	۲۱
پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید	۲۲
سالها قد تو را خامه تقدیر کشید	۲۳
بی شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد	۲۴
نه تنها بنده بالای موزونت صنوبر شد	۲۵
گرهی از خم آن زلف چلیپا وا شد	۲۶
شام هجران مرا صبح نمایان آمد	۲۷
دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند	۲۸

<u>عنوان</u>	<u>صفحه</u>
تُرک من چون حلقهٔ مشکین کاکل بشکند.....	۲۹
یاد از آن روزی که کس را ره در این محضر نبود.....	۲۹
دلی که در خم آن زلف شانه می‌طلبید.....	۳۰
شوم من گر چه صید غرقه در خون گشته ترکش.....	۳۱
ز عشق روی تو چون بلبل از گل.....	۳۲
وقت آنست که از خانه به بازار شویم.....	۳۳
وقت آن شد که سر خویش من از غم شکنم.....	۳۴
صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم.....	۳۵
دو چشم مست تو خوش می‌کشند ناز از هم.....	۳۷
آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون.....	۳۸
فصل بهار شد بیا تا به خُم آوریم رو.....	۳۹
از حالت چشم تو مرا بیم گرفته.....	۴۰
به اختیار زدم دل به زلف یار گره.....	۴۱
غمّت شود به دل من فزون دقیقه دقیقه.....	۴۲
ای که صد سلسله دل بسته به هر مو داری.....	۴۴
مخمس.....	۴۵
رباعیات.....	۴۷

